


THE RIGHT OF
NATIONS TO
SELF-DETERMINATION

VLADIMIR ILVICH LENIN

A portrait of Vladimir Lenin, wearing a dark coat and a cap, standing behind a red draped table. The background is a textured, abstract painting in shades of blue, green, and white. The portrait is the central focus of the cover.

ولادیمیر ایلیچ لنین

حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت
به‌دست خویش

مترجم: خسرو خاکبیین

حق ملت‌ها

برای

تعیین سرنوشت به‌دست خویش

ولادیمیر ایلیچ **لنین**

به یاد و خاطره محمد پورهرمرزان

نه تنها از این رو که متن حاضر وامدار برگردان فارسیِ اوست، پیش‌تر و بیشتر به پاس کوشش ارزشمندش در نشر منتخب آثار لنین.

او به سال ۱۳۰۰ متولد شد، در قیام افسران خراسان و تهران شرکت کرد و به اعدام محکوم شد، اما از مهلکه گریخته بود. با انقلاب بهمن به ایران آمد، در بهار ۱۳۶۱ دستگیر شد و به همراه خیل عظیمی از انقلابیون بهمن در سال ۱۳۶۷ اعدام شد. بی‌شک آغاز و پایان، کامیابی‌ها و شکست‌های آن انقلابیون فانوس راه ماست.

فهرست

مقدمه (دربارهٔ روش علمی در تحلیل جنبش‌های اجتماعی) ۹

مق‌ملتها برای تعیین سرنوشت به‌دست فویش ۲۳

۱. منظور از تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش چیست؟ (۲۴)

۲. طرح به‌لحاظ تاریخی انضمامی مسئله (۳۱)

۳. ویژگی‌های انضمامی مسئلهٔ ملی و اصلاحات بورژوا دموکراتیک در روسیه (۳۶)

۴. «عملی بودن» در مسئلهٔ ملی (۴۲)

۵. بروژوازی لیبرال و فرصت‌طلبان سوسیالیست در مسئلهٔ ملی (۴۹)

۶. جدایی نروژ از سوئد (۶۲)

۷. قطعنامهٔ لندن کنگرهٔ انترناسیونال، ۱۸۹۶ (۶۹)

۸. کارل مارکس خیال‌پرست و رزا لوکزامبورگ عمل‌گرا (۷۵)

۹. برنامهٔ ۱۹۰۳ و خواستاران انحلال آن (۸۵)

۱۰. پایان سخن (۹۶)

پی‌نوشت‌ها (۱۰۱)

نشریه‌ها (۱۰۷)

مقدمه

درباره روش علمی در تحلیل جنبش‌های اجتماعی

جروه «حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش»^۱ بی‌شک یکی از آموزنده‌ترین نوشته‌های لنین است؛ نمونه‌ای تمام‌عیار از کاربرست روشن‌اندیشانه روش علمی (ماتریالیسم تاریخی) در تحلیل پدیده‌ای اجتماعی به‌هدف تعیین استراژی و تاکتیک پرولتاریا در نبرد برای رهایی. سیاهه آموزه‌های کوچک و بزرگ این جزوه از اندازه بیرون است. از کوچک‌ترین آن‌ها گرفته، برای نمونه بیان طننازانه همراه با رعایت انصاف در جدل سیاسی یا خودداری از ارائه گزاره‌های بی‌استدلال در کنار قاطعیت در رد گزاره‌های پرطمطراق دشمنان پرولتاریا، تا بزرگترین آن‌ها، برای نمونه ارائه نظام‌مند نظریه در پیوند با عمل یا خودداری از ارائه گزاره‌های کلی در کنار تدقیق نظری در هر مورد تاریخی مشخص، هر کدام به‌گونه‌ای شایسته سرمشق شدن و نمونه قرار گرفتند. در تشریح هر کدام از این موارد و درباره اهمیت آن‌ها برای امروز ما کمونیست‌ها می‌توان بسیار نوشت. ما در نوشته حاضر، که در مقام مقدمه جزوه لنین آورده

^۱ در مقدمه هر آنچه در داخل گیومه (()) آمده است از متن جزوه است.

شده است، به یکی از این آموزه‌ها، که به باور ما مهمترین آن‌ها است، می‌پردازیم. آموزه یادشده همان است که در ابتدا آوردیم: چگونگی کاربست روش علمی در تحلیل جنبش‌های اجتماعی به‌هدف تعیین مسیر مبارزهٔ پرولتاریا در نسبت با آن‌ها.

شرایط امروز جنبش کارگری و کمونیستی و موضوعات مطروح در آن‌ها اهمیت این جزوه را از دو منظر بیشتر نیز می‌کند. نخست آنکه، جزوه در کنار به تصویر کشیدن روش برخورد مارکسیستی با جنبش‌های اجتماعی نشان می‌دهد که چه‌طور با از یاد بردن این روش می‌توان «از کلام مارکسیسم علیه جان کلام مارکسیسم استفاده کرد». در این‌باره امروز باید لنینیسم را نیز به مارکسیسم افزود. دوم آنکه، از آن‌رو که جنبش‌های ملی در دوره‌ای از تاریخ به جنبش‌های ضدامپریالیستی تبدیل شدند، بحث‌های مطروح در جزوه به‌نوعی یکی از پایه‌های نظری چپستی مبارزهٔ ضدامپریالیستی و شیوهٔ پرولتری شرکت در آن را تدارک می‌بیند. بنابراین جزوه به ما کمونیست‌ها، به‌ویژه در این جغرافیای سیاسی، از دو سو کمک می‌کند. از یک سو یاریمان می‌کند تا با استفاده از روش علمی به انواع و اقسام جنبش‌هایی که امروز با آن‌ها درگیر هستیم همانند جنبش دموکراسی خواهی یا جنبش‌های نوین اجتماعی پردازیم و از این طریق کسانی را که با کلام لنین و علیه جان کلام لنین کمونیست‌ها و پرولتاریا را به جنبش دموکراسی خواهی یا جنبش‌های نوین اجتماعی فرا می‌خوانند افشا کنیم. از سوی دیگر یاریمان می‌کند تا با بهره جستن از بنیان‌های نظری جزوه برای تحلیل مبارزات ضدامپریالیستی و نمونه‌های اکنون موجود آن بستر نظری مناسب را تدارک ببینیم و از این طریق کسانی را که وظایف کمونیست‌ها و پرولتاریا را، به‌بهانه‌هایی مانند اولویت، به ضدیت با امپریالیسم یا «سرنگونی طلبی» یا دقیق‌تر جنبش دموکراسی خواهی فرومی‌کاهند افشا کنیم.

پیش از آنکه به خود موضوع پردازیم، شایسته است به نکتهٔ دیگری نیز اشاره کنیم. جزوه آزادانه‌ترین نوع برخورد میان ملیت‌ها و همچنین پایبندی به دفاع از ستم‌کشان را، که در هر دو مورد پرولتاریا داعیه‌دار آن است، به رخ می‌کشد. این آن چیزی است که پرولتاریای روسیه هم

در مبارزه علیه ناسیونالیسم و لیکیا روس و رسواسازی انواع دیگر ناسیونالیسم در پیش از انقلاب اکتبر از خود نشان داد و هم پس از آن در راه ساخت و بنا کردن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به آن جامعه عمل پوشاند. چه درباره ملیت‌های ستم‌دیده درون امپراتوری روسیه تزاری، پرولتاریای روسیه به رهبری بلشویک‌ها برای نخستین بار اتحاد آزادانه میان ملیت‌ها را با طرد همه و هر نوع ناسیونالیسم به جهانیان نشان داد و نخستین گام در مسیر حذف ملیت‌ها را برداشت. چه درباره ملیت‌های ستم‌دیده خارج از امپراتوری، مانند ایران، که همه نوع قرارداد و معاهده تحمیلی به این کشورها را یک جانبه ملغی کرد. امری که بورژوازی روسیه امروز هم و حتی زمانی که از خاطره اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بهره می‌برد از آن اعلام بیزار می‌کند. اما چرا این نکته مهم و شایسته اشاره است. از آن رو که فراموش نکنیم در این مورد نیز آزادی خواهی و لغو ستم از هر نوع آن چیزی است که پرولتاریا نه تنها داعیه دار آن که نخستین مجری آن در جهان بوده است. بگذریم و به روش لنین بپردازیم.

نخستین گام اساسی در بررسی پدیده‌های اجتماعی انتخاب آغازگاه است. پرسش این است: از کجا باید آغاز کرد. پاسخ این است: از «بررسی تاریخی-اقتصادی». لنین انذار می‌دهد که در بررسی «حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به دست خویش» نباید از «مفاهیم عام علم حقوق» بیاغازیم، بلکه باید از بررسی تاریخی-اقتصادی جنبش‌هایی که این حق را مطالبه می‌کنند آغاز کنیم. انتخاب این آغازگاه انتخابی بی دلیل یا خودسرانه نیست. چرا که مفاهیم عام علم حقوق خود برآمده از پایه‌های تاریخی-اقتصادی این جنبش‌ها هستند. در نتیجه شروع از مفاهیم عام علم حقوق شروع از میانه راه و بنابراین گنج‌کننده خواهد بود. شرایط تاریخی-اقتصادی مشخصی وجود دارد که این جنبش‌ها را آفریده است و همین شرایط است که «حق»‌های مشخصی را نیز وضع کرده است. بنابراین شروع از شرایط تاریخی-اقتصادی مشخص از یک سو خود جنبش‌ها را و از سوی دیگر آگاهی موجود در آن‌ها

را که به شکل حق نمایان می‌شود توضیح می‌دهد. این نخستین آموزه ماتریالیسم تاریخی است:

مقدماتی که ما از آن‌ها آغاز می‌کنیم خودسرانه و دلخواهانه نیستند، جزم‌ها نیستند. بلکه مقدماتی واقعی هستند که تنها در تخیل می‌توان از آن‌ها انتزاع کرد. این مقدمات عبارتند از افراد واقعی، فعالیت و شرایط مادی حیات آن‌ها. (مارکس و انگلس)^۱

آغاز کردن از حق به معنای آغاز کردن با گزاره‌هایی است که خود نیاز به توضیح دارند و اگر آن‌ها را بدون توضیح و به‌عنوان آغازگاه طرح کنیم نقش جزم‌هایی را ایفا می‌کنند که به‌شکلی خودسرانه و دلخواهانه طرح شده‌اند. بنابراین نه از «مفاهیم عام علم حقوق» که از شرایط «تاریخی-اقتصادی» به‌وجود آورنده این مفاهیم باید آغاز کرد. پس از انتخاب آغازگاه درست، لنین برای پیش‌برد تحلیلش سه سطح را از یکدیگر تفکیک می‌کند. سطح نظری عام، سطح تاریخی و سطح مشخص. به‌ترتیب به هر کدام می‌پردازیم.

سطح نخست بررسی، که می‌توان سطح نظری عام نامید، «شالوده اقتصادی» به‌همراه «گرایش و هدف تاریخی» جنبش را بررسی می‌کند. برای نمونه، جنبش ملی جنبشی است که شالوده اقتصادی آن را «تولید کالایی، وحدت بازار داخلی و بازرگانی به‌طور واقعی آزاد و گسترده در مقیاسی متناسب با سرمایه‌داری مدرن»، یا به‌دیگر سخن، پیروزی نهایی سرمایه‌داری بر فئودالیسم تشکیل می‌دهد و گرایش سیاسی آن را «تشکیل دولت ملی و وحدت سیاسی» که استلزامات سرمایه‌داری مدرن را به بهترین شکل برآورده می‌کند می‌سازد. تغییر در شالوده اقتصادی جامعه به‌نفع سرمایه‌داری نیروهایی را به وجود می‌آورد که، در برابر نظم

^۱ The German Ideology, Marx and Engels Collected Works, Volume 5, page 31.

پیشین و نیروهای حامی آن، نظمی نوین را هدف‌گذاری می‌کنند، نظمی که تغییر در شالوده اقتصادی جامعه را تثبیت و تحکیم کند.

نتیجه آنکه در سطح نظری عام جنبش ملی جنبشی است مبتنی بر شالوده‌های اقتصادی رشد مناسب بورژوازی و سرمایه‌داری و به‌هدف تشکیل دولتی ملی که استلزامات ادامه این رشد را مهیا و تثبیت می‌کند. بنابراین مطابق با نظریه هر جا مناسبات سرمایه‌داری آغازیدن بگیرد چندی بعد باید انتظار جنبشی ملی را داشت، جنبشی با هدف تشکیل دولت ملی برای تثبیت شرایط سیاسی ای که به تثبیت اقتصادی بیانجامد. لنین در این باره جملات کائوتسکی را بدین شکل تکمیل می‌کند:

دولت ملی مناسب‌ترین شکل دولت برای شرایط معاصر است، [یعنی برای شرایط سرمایه‌داری و متمدنانه و به‌لحاظ اقتصادی متریقی که از شرایط قرون وسطائی و پیشاسرمایه‌داری و جز آن متمایز است]؛ این شکلی است که در آن دولت به بهترین نحو می‌تواند وظایف خود را انجام دهد، (یعنی وظیفه تأمین توسعه سرمایه‌داری به آزادانه‌ترین، گسترده‌ترین و سریع‌ترین شکل ممکن). (لنین)^۱

بنابراین نخستین سطح تحلیل سطح واکاوی شرایط اقتصادی-تاریخی و بنیان‌های مادی شکل‌گیری یک جنبش اجتماعی است، که با بررسی هدف و گرایش سیاسی آن جنبش، که آحاد شرکت‌کنندگان جنبش را گرد هم می‌آورد، تکمیل می‌شود. پس از این می‌توان وارد سطح دوم تحلیل شد.

سطح دوم بررسی، که می‌توان سطح تاریخی نامید، جنبش را در «محدوده‌های تاریخی» معین بررسی می‌کند. به‌دیگر سخن، این پرسش را طرح می‌کند که نظریه عام چه

^۱ همین کتاب، ص ۲۲.

نسبتی را با تاریخ واقعی یک جغرافیای سیاسی برقرار می‌کند؟ برای نمونه، واکاوی شرایط اقتصادی-تاریخی و بنیان‌های مادی جنبش ملی نشان می‌دهد که این جنبش مربوط به دوران ابتدایی پیروزی سرمایه‌داری است. بنابراین سرمایه‌داری از منظر جنبش ملی دو دوره دارد. نخستین دوره «دوره فروپاشی فئودالیسم و حکومت مطلقه، یعنی دوره شکل‌گیری جامعه بورژوا-دموکراتیک و دولت» است. خصلت این دوره همانا «بیداری جنبش‌های ملی و جلب دهقانان، پرشمارترین و دیرجُنب‌ترین بخش جمعیت، به این جنبش‌ها در رابطه با مبارزه برای آزادی سیاسی به‌طور عمومی و مبارزه برای حقوق ملت به‌طور خاص» است. دومین دوره «دوره دولت‌های سرمایه‌داری به‌تمامی شکل‌گرفته با یک رژیم مبتنی بر قانون اساسی رسمیت‌یافته و تضاد به‌شدت رشدیافته میان پرولتاریا و بورژوازی» است. خصلت این دوره همانا «فقدان جنبش‌های بورژوا-دموکراتیک توده‌ای» است. اما این دو دوره در همه جای جهان در یک زمان پیش نرفته است. لنین می‌نویسد:

دوران انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک در غرب اروپای قاره‌ای دوره به‌نسبت معینی را در بر می‌گیرد، به‌تقریب از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱. این بازه دوره جنبش‌های ملی و تشکیل دولت‌های ملی است. ... در اروپای شرقی و در آسیا دوره انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک تا سال ۱۹۰۵ آغاز نشده بود. انقلاب‌های روسیه، ایران، ترکیه و چین و همچنین جنگ‌های بالکان، این‌ها زنجیره رویدادهای جهانی دوره ما در «شرق» ماست. تنها یک نابینا می‌تواند در این زنجیره رویدادها بیداری یک سری از جنبش‌های ملی بورژوا-دموکراتیک که در تلاش برای تشکیل دولت‌های به‌لحاظ ملی مستقل و یکدست هستند را نبیند. (لنین)^۱

نتیجه آنکه، در سطح تاریخی، جنبش ملی که به دوران پیروزی نهایی سرمایه‌داری در یک جغرافیای سیاسی تعلق دارد، در اروپای غربی سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ و در آسیا سال‌های

^۱ همین کتاب، ص ۳۴.

۱۹۰۵ به بعد را به خود اختصاص می‌دهد. امروز می‌توان این گزاره را تفصیل داد و ادعا کرد جنبش ملی در آسیا سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۷۹ و در آفریقای ساحل سال‌های ۱۹۶۰ به بعد را به خود اختصاص داده است.

بنابراین دومین سطح تحلیل سطح تعیین محدوده‌های تاریخی مشخصی است که نظریه عام در آن محدوده‌ها صادق است. به میانجی این سطح از تحلیل می‌توان و باید نظریه عام را نیز در سطح تاریخی تدقیق کرد. برای نمونه، در دوران جنبش‌های ملی در اروپای غربی نیروهای مرفعی جامعه در برابر خود نیروهای ارتجاعی‌ای را می‌دیدند که شامل طبقات حاکم پیشین بودند. اما در دوران جنبش‌های ملی در آسیا (و هر جای دیگری که در عصر امپریالیسم فرایند شکل‌گیری دولت را می‌آغازند) نیروهای مرفعی جامعه افزون بر طبقات حاکم پیشین با نیروهای امپریالیستی کشورهای معظم نیز مواجه هستند و این امری است که این جنبش‌های ملی را دارای خصلت ضدامپریالیستی می‌کند. بنابراین دومین سطح تحلیل افزون بر تعیین محدوده‌های تاریخی مشخص برای نظریه عام، خود نظریه را بنا بر شرایط مشخص تدقیق می‌کند.

سطح سوم بررسی، که می‌توان سطح مشخص نامید، ویژگی‌های انضمامی هر جغرافیای سیاسی را در نظر می‌گیرد. برای نمونه، هر جغرافیای سیاسی مشخصی دوران جنبش ملی خود را، که پیش‌تر با یک نظریه عام صورت‌بندی شد و محدوده تاریخی پیدایش آن نیز تعیین شد، با ویژگی‌هایی که ناشی از شرایط خاص فرهنگی، گیتاسیاسی (ژئوپلتیک)، جغرافیایی و جزآن است طی می‌کند. لنین ویژگی‌های انضمامی جنبش و مسئله ملی در روسیه را چنین برمی‌شمارد:

شرایط ویژه مسئله ملی در روسیه درست نقطه مقابل آن چیزی است که در اتریش دیدیم. روسیه دولتی با یک مرکز ملی واحد، یعنی روسیه بزرگ، است. ولیکیاروس ها گستره وسیعی از این سرزمین پهناور را اشغال کرده‌اند و شمار آن‌ها حدود ۷۰ میلیون نفر است. ویژگی‌های

خاص این دولت عبارتند از: نخست آنکه، «مردم تابعه» (که در مجموع بیشینه جمعیت، یعنی ۵۷ درصد، را تشکیل می‌دهند) در نواحی مرزی ساکن هستند؛ دوم آنکه، ستمگری نسبت به این مردم تابعه در اینجا بسیار شدیدتر از دولت‌های همسایه (و نه حتی دولت‌های اروپایی) است؛ سوم آنکه، در مواردی ملت‌های ستم‌دیده ساکن نواحی مرزی هم‌وطنانی در آن سوی مرز دارند که از استقلال ملی بیشتری برخوردارند (اشاره به فنلاندی‌ها، سوئدی‌ها، لهستانی‌ها، اوکراینی‌ها و رومانی‌ها در مرزهای غربی و جنوبی کشور کفایت می‌کند)؛ چهارم آنکه، توسعه سرمایه‌داری و سطح عمومی فرهنگ در نواحی مرزی غیر روس اغلب بالاتر از مرکز است. در نهایت، در کشورهای آسیایی همسایه شاهد آغاز مرحله انقلاب‌های بورژوازی و جنبش‌های ملی هستیم که در حال گسترش به برخی از ملت‌های خویشاوند در داخل مرزهای روسیه است. (لنین)^۱

نتیجه آنکه در سطح مشخص جنبش‌های ملی در هر جغرافیای سیاسی مشخصی بنا بر ویژگی‌های خاص آن می‌تواند شکل بروز متفاوتی بیاید. برای نمونه در جزوه می‌بینیم که جنبش ملی مجارها و چک‌ها نه به شکل کوشش برای جدایی از اتریش بلکه به‌عکس به شکل تلاش برای حفظ یکپارچگی اتریش نمایان می‌شود، چراکه «استقلالی که ممکن بود به‌طور کامل به‌دست همسایگان درنده و قدرتمند در هم شکسته شود» در اتریش حفظ می‌شد. امری که به‌طور کامل با ویژگی‌هایی که لنین برای روسیه برمی‌شمارد متفاوت است. بنابراین جنبش‌های ملی در روسیه و اتریش شکل بروز متفاوتی را به خود می‌گیرند.

بنابراین سومین سطح تحلیل سطح لحاظ کردن ویژگی‌های انضمامی یک جغرافیای سیاسی مشخص است. این ویژگی‌ها می‌تواند شدت و شکل بروز جنبش را متفاوت کند، اما کمتر می‌تواند ماهیت آن یعنی شالوده اقتصادی، بنیان‌های مادی، هدف و گرایش سیاسی و آحاد شرکت‌کنندگان آن را دستخوش تغییر کند.

^۱ همین کتاب، ص ۳۶.

اکنون می‌توانیم در قامت جمع‌بندی طرح‌واره‌ای از بررسی علمی یک جنبش اجتماعی در سطوح تحلیلی مختلف را در شکل زیر نمایش دهیم.



شکل (۱) شمایی از بررسی علمی یک جنبش اجتماعی

بهار ۱۴۰۳

خسرو خاکبین

Khakbin.khosro@outlook.com

پی‌نوشت

۱. در شرایط امروز، که نیروهای ارتجاعی از همه‌سو دست‌به‌کار تحریف تاریخند، آوردن بخش بلندی از کتاب تاریخ روابط ایران و اتحاد جماهیر شوروی به قلم احمد طاهری، علی‌رغم حجم غیرمتعارفش در مقام پی‌نوشت یک مقدمه کوتاه، به دل می‌نشیند.

چهارم تیرماه ۱۲۹۸ ه. ش رهبران شوروی طی نامه‌ای به دولت ایران، ضمن تشریح اصول سیاست خود در قبال کشورهای منطقه، همه امتیازات تحمیلی دولت تزار را لغو کردند. این قراردادها چند ماه پیش از سوی لنین ملغی شده بود. دولت بلشویکی روسیه در این یادداشت با تأکید بر اینکه کلیه معاهداتی که دولت قبلی روسیه به اجبار به ایران تحمیل کرده از درجه اعتبار ساقط است، براساس سخنرانی لنین رهبر انقلاب روسیه که در پی پیروزی انقلاب ایراد شده بود، مبنای اعتبار معاهدات ایران و روسیه را رضایت دو طرف تعیین کرد.

لنین شخصاً در اعلامیه‌ای که در ۱۴ دسامبر ۱۹۱۷ برابر با ۲۳ آذرماه ۱۲۹۶ به امضای او صادر شد، عهدنامه اوت سال ۱۹۰۷ انگلستان و روسیه دایر بر تقسیم ایران به دو منطقه تحت نفوذ و یک منطقه بی‌طرف فیما بین و ضامنه محرمانه آن را فاقد اعتبار اعلام و تأکید کرد هرگونه قراردادی که با استقلال ملی، تمامیت ارضی و آزادی عمل ملت ایران مغایرت داشته و آن را محدود کند از این لحظه بی‌اعتبار است. او همه را پاره کرد.

متن بخش‌هایی از پیام لنین که در همان زمان در شهر تهران منتشر شد چنین بود: «رفقا! برادران! وقایع بزرگ در خاک روسیه در جریان است. خاتمه مجازات خونینی که برای تقسیم کردن ممالک دیگران شروع شده بود، نزدیک می‌شود. سلطنت وحشیانه تزار که زندگانی ملل عالم را بنده خود قرار داده بود، مقهور شد. عمارت کهنه و پوسیده استبداد و بندگی در زیر ضربات انقلاب روس خراب می‌شود... اکنون حکومت مملکت در دست ملت است... روسیه در این مقصود مقدس تنهاست... هندوستان دوردست، که قرون متمادی تحت ظلم و فشار درندگان متمدن اروپا واقع شده بود، بیرق انقلاب برافراشته... سلطنت غارت و زور سرمایه‌داران منقرض گردید. مسلمانان مشرق! ایرانیان! ترک‌ها، عرب‌ها! هندی‌ها! تمام طوایفی که درندگان حریص اروپا زندگی و دارایی و آزادی شما را در قرون متوالی مال‌التجاره از برای خود قرار داده و غارتگران جنگجو می‌خواهند ممالکتان را تقسیم کنند!

ما اعلام می‌کنیم که عهدنامه سری راجع به تقسیم کشور ایران محو و پاره شد و همین که عملیات جنگی (جنگ جهانی اول) خاتمه یابد، قشون روس از ایران خارج می‌شود و حق تعیین مقدرات ایران به دست ایرانیان تأمین خواهد شد... در این موقع که حتی مسلمانان هند که تحت ظلم و فشار بیگانه کوبیده و فشرده شده‌اند بر ضد ستمکاران شورشی می‌کنند، نباید خاموش نشست. فرصت را غنیمت شمارید و غاصبین را از اراضی خود دور

اندازید. ما ملل مظلومه را برای استخلاص زیر پرچم‌های خود جای می‌دهیم. ای مسلمانان روسیه! ای مسلمانان مشرق‌زمین! ما در این راه تجدید حیات عالم از جانب شما انتظار هم‌عقیدگی و مساعدت داریم.» اعلامیه لنین غوغایی در عرصه دیپلماسی ایران به پا کرد؛ به طوری که دولتمردان ایران ناباورانه و با شک و تردید از سفیر خود در پتروگراد خواستند که از دولت شوراها توضیحات بیشتری بخواهند. الغای قرارداد ۱۹۰۷ از سوی لنین و بلشویک‌ها روی مردم ایران هم تأثیرات مثبتی گذاشت، به طوری که بسیاری از روشنفکران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و شعرای ایران مطالب متنوعی را در وصف «لنین» نوشتند. از آن جمله ملک‌الشعرا بهار بود که در توصیف وضعیت ایران در دوران روسیه تزاری و نقش لنین در تغییر آن وضعیت می‌نویسد: «دو دشمن از دو سو ریسمانی به گلوی کسی انداختند که او را خفه کنند. هر کدام یک سر ریسمان را گرفته می‌کشیدند و آن بدبخت در این میان تقلا می‌کرد، آن‌گاه یکی از آن دو خصم یک سر ریسمان را رها کرد و گفت ای بیچاره من با تو برادرم و مرد بدبخت (ایران) نجات یافت. آن مرد که ریسمان گلوی ما را رها کرده لنین است.» این اعلامیه نخستین قدمی بود که شورای کمیسرهای روسیه یا همان دولت روسیه شوروی درباره ایران برداشت؛ اقدامی که امیدهای فراوانی را در دل‌ها ایجاد کرد.

دولت شوروی در ادامه مواضع انقلابی و تبیین دیدگاه خود درباره ایران و مردم ایران، سیاست نرمش و ملاحظت خود را فزونی بخشید؛ به طوری که در تکمیل بیانیه‌های خود درباره قراردادهای روسیه تزاری با ایران، به وعده قبلی عمل کرده و به طور مشخص قرارداد ۱۹۰۷ را به صورت رسمی ملغی اعلام کرد. لئون تروتسکی از رهبران شاخص انقلاب اکتبر حدود یک ماه پس از اعلامیه آشتی جویانه لنین، اعلام کرد که به واحدهای نظامی روسیه که طبق عهدنامه انگلستان و روسیه مبنی بر تقسیم ایران در این کشور مستقر شده‌اند، دستور خروج فوری از این کشور داده است. تروتسکی به عنوان کمیسر امور خارجه دولت بلشویکی در قسمتی از نامه رسمی خود که در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ برابر با ۲۴ دی ۱۲۹۶ به سفارت ایران در سن پترزبورگ ارسال شد، آورده است: «نظر به اینکه ملت ایران از وضع آتیه عهدنامه ۱۹۰۷ منعقد بین روس و انگلیس مردد است با نهایت احترام به نام حکومت جمهوری روسیه مراتب ذیل را به استحضار خاطر شریف می‌رساند: موافق نص صریح اصول سیاست بین‌المللی که در کنگره ثانی کمیسرهای ممالک روسیه در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۷ مقرر شده است، شورای کمیسرهای ملت روس اعلام می‌دارند که معاهده فوق‌الذکر نظر به اینکه علیه آزادی و استقلال ملت ایران بین روس و انگلیس بسته شده به کلی ملغی و تمام معاهدات سابق و لاحق آن نیز هر جا حیات ملت، آزادی و استقلال ایران را محدود نماید، از درجه اعتبار ساقط خواهد بود.

در خصوص تعدیات دسته‌جاتی از قشون روس که هنوز خاک ایران را تخلیه نکرده‌اند باید خاطر نشان شود که این ترتیبات بر خلاف اراده و میل ما صورت گرفته و ناشی از جهالت قسمتی از سربازان و سوءنیت ضدانقلابی فرماندهان ایشان است. شورای کمیسرهای روسیه آنچه در حیز قدرت دارد به استخلاص ایران از مأمورین تزار

و سرمایه‌داران امپراتوری خود که هم دشمن ملت ایران و هم خصم روسیه هستند مبذول داشته، تمام اتباع روس را که مرتکب اعمال تجاوزکارانه نامشروع نسبت به ملت ایران شده‌اند مجدداً موافق قوانین انقلابی تبیبه خواهد کرد و در زمینه روابط بین‌المللی تا درجه امکان جدید خواهد کرد که به تخلیه کامل قشون عثمانی و انگلیس از ایران موفقیت حاصل کند. صمیمانه امیدوارم زمان آن نزدیک شده باشد که ملل دنیا حکومت‌های خود را به جلوگیری از تجاوزات نسبت به ملت ایران وادار و موانع توسعه قوی و ترقی آزادانه مملکت مزبور را مرتفع کنند. به هر حال شورای کمیسرها ملت روس فقط روابطی را با ایران معتبر می‌داند که مبتنی بر تعهداتی به رضایت طرفین و احترامات بین دو دولت باشد.»

آنچنان که در این بیانیه آمده، دستگاه دیپلماسی روسیه (شوروی) ضمن حمایت و اعلام مساعدت حکومت انقلابی نسبت به اتحاد علیه استعمارگران، وعده داده است که به محض پایان عملیات نظامی در صحنه‌های جنگ، نیروهای نظامی روسی به سرعت از ایران خارج شوند. پس از آنکه شورای انقلاب تصمیم به متارکه در جنگ جهانی اول گرفت، لئون تروتسکی کمیسر خارجه در نامه‌ای به سفارتخانه‌های دول متفق این موضوع را به اطلاع آن‌ها رساند. بر همین اساس و در قدم اول، دول متحد، مذاکرات خود را با بلشویک‌ها در مورد عقد قرارداد صلح آغاز کردند. در جریان مذاکرات بین آلمان و شوروی که در منطقه برست لیتوفسک انجام و منجر به عقد پیمان برست لیتوفسک بین دو کشور شد، تروتسکی مطالبی را درباره حقوق ملت ایران به طرف مذاکره‌کننده آلمانی خود عنوان کرد. کمیسر امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی اظهار کرد که «مشاریه مایل است مظالمی که از طرف حکومت سابق روسیه به ایران بی طرف وارد آمده را مخصوصاً مورد توجه قرار داده و در جبران آن‌ها اقدام کند.»

فون کولمان، وزیر امور خارجه وقت آلمان، اظهارات تروتسکی را به فال نیک گرفته و خطاب به وی اعلام کرد: «دول اروپای مرکزی همواره با یک صمیمیت مخصوصی خواهان آزادی ملت قدیم‌التمدن ایران بوده و هیچ آرزویی ندارد جز اینکه ایرانیان در آتیه از فشارهای خارجی رهایی پیدا کرده و تمدن خود را آزادانه تعقیب کنند.» در پی تلاش سفیر و کارکنان سفارت ایران در روسیه و مذاکره با مقامات روسی و آلمانی، حقوق و استقلال ایران در قراردادهای مربوط به متارکه جنگ و برقراری صلح بین روسیه و آلمان، برست لیتوفسک ۱۹۱۸، تضمین شد. پس از امضای قرارداد برست لیتوفسک، تروتسکی مفاد قرارداد را به اطلاع کاردار ایران در پتروگراد رساند. در ژانویه همان سال تروتسکی برنامه پنج ماده‌ای حکومت شوروی برای تخلیه خاک ایران از قشون روس را در روزنامه «شورای کارگران و سربازان» انتشار داد. براساس این برنامه، بلشویک‌ها تصمیم گرفته بودند که افسران روس لشکر قزاق را نیز به روسیه احضار کنند.

به این ترتیب نیروهای روسیه، ایران را ترک کردند اما در پی خروج آخرین سرباز روس، نیروهای انگلیسی که از طریق عراق وارد کشور ایران شده بودند به سرعت شهر قصر شیرین و نیمی از استان کرمانشاه را تصرف

کردند. هدف عمده انگلیس‌ها از حضور در عراق و ایران تسلط به ذخایر نفت این دو کشور بود. در پی وارد شدن اشغالگران انگلیسی به خاک ایران، شورش‌ها و ناراضیاتی مردم سبب شد که دولت مرکزی ایران در بهمن همین سال از دولت انگلستان بخواهد که با توجه به لغو عهدنامه دوجانبه ۱۹۰۷ از سوی لنین، نیروهای انگلیسی نیز ایران را ترک کنند.

دولت انگلستان حدود یک سال بعد یعنی در آذر ماه ۱۲۹۷ با لغو قرارداد ۱۹۰۷ موافقت کرد. هرچند بعدها آشکار شد که هدف انگلیس‌ها از توافق بر سر لغو قرارداد ۱۹۰۷، انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ بود که براساس آن ایران به تحت‌الحمایگی دولت بریتانیا در می‌آمد. با این حال مجلس شورای ملی ایران با قرارداد ۱۹۱۹ مخالفت کرد و آن را مردود دانست. پس از روی کار آمدن گنورگی چیچیرین و قرار گرفتن وی در منصب کمیسر خارجی روسیه شوروی، اقدامات انقلابی تداوم یافت. چیچیرین درباره قرارداد استکباری ۱۹۱۹ انگلستان علیه مردم ایران در روز ۳۰ اوت ۱۹۱۹ چنین گفت: «در این لحظه که انگلستان درنده می‌خواهد کمند اسارت مطلق را بر گردن مردم ایران بیندازد، روسیه شوروی به‌طور رسمی اعلام می‌دارد که قرارداد انگلیس و ایران را به رسمیت نمی‌شناسد و آن را فاقد اعتبار می‌شمارد.»

او در روز ۲۶ ژوئن ۱۹۱۹ برابر با ۵ تیر ۱۲۹۸ در نامه‌ای به دولت ایران، با ذکر عناوین، کلیه امتیازات تحصیلی روسیه تزاری را به‌صورت یکجا لغو و باطل اعلام کرد. در بخشی از این نامه آمده بود: «۱- تمام بدهی‌های ایران مطابق تقبلات زمان تزاری الغا می‌شود. ۲- روسیه به مداخله خود در عواید ایران از قبیل گمرکات و تلگرافخانه‌ها و مالیات‌ها پایان می‌دهد. ۳- دریای خزر برای کشتیرانی در زیر پرچم ایران آزاد اعلام می‌شود. ۴- سرحدات شوروی با ایران مطابق اراده سکنه، سرحدی معین خواهد شد. ۵- تمام امتیازات دولت روس و امتیازات خصوصی باطل و از درجه اعتبار ساقط است. ۶- بانک استقراضی ایران با تمام متعلقات، ملک ایران اعلام می‌شود. ۷- خطوط تلگراف و راه‌های شوسه ساخته شده در طول جنگ به ملت ایران واگذار می‌شود. ۸- اصول محاکمات و قضاوت سابق کنسول‌ها کلاً باطل می‌شود. ۹- میسیون روحانی ارومیه منحل می‌شود. ۱۰- تمام اتباع روسیه متوطن در ایران مکلف هستند کلیه عوارض و مالیات‌ها را باالسویه به اهالی تأدیبه کنند. ۱۱- سرحد ایران و روس برای عبور آزاد و حمل مال‌التجاره باز می‌شود. ۱۲- به ایران اجازه ترانزیت مال‌التجاره از روسیه داده می‌شود. ۱۳- دولت روسیه از هر گونه مشارکت در تشکیل قوای مسلح در خاک ایران صرف‌نظر می‌کند. ۱۴- دولت روسیه به ملغی شدن کارگزاری‌ها رضایت می‌دهد. ۱۵- به ایران اجازه داده می‌شود که در کلیه شهرها و بخش‌های شوروی کنسول تعیین کند.» (احمد طاهری، تاریخ روابط ایران و اتحاد جماهیر شوروی، اداره نشر وزارت امور خارجه)

حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش

بند نهم برنامه مارکسیست‌های روسیه، که به حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش می‌پردازد، (همان‌طور که پیش‌تر در نشریهٔ پروسوشچنیه* اشاره کردیم) به‌تازگی موجب لشگرکشی تمام‌عیاری از طرف فرصت‌طلبان^۲ شده است. سمکوفسکی انحلال‌طلب^۳ روس، در روزنامهٔ انحلال‌طلبان سن‌پترزبورگ، لییمان بوندیست^۴ و یورکوویچ ناسیونال‌سوسیالیستِ اوکراینی، همه‌وهمه در ارگان‌های خود به‌شدت به این بند از برنامه تاخته‌اند و با اهانت و تحقیری فراوان از آن یاد کرده‌اند. هیچ جای تردید نیست که این صف‌بندی رنگانگ فرصت‌طلبان در برابر برنامهٔ مارکسیستی ما با دودلی‌ها و تردیدهای ناسیونالیستی این روزها ارتباطی تنگاتنگ دارد. از این‌رو بررسی باریک‌بینانهٔ این پرسش را اکنون به‌جا می‌دانیم. تنها به‌اشاره می‌گوییم که هیچ‌کدام از فرصت‌طلبان یادشده حتی یک استدلال از خود نیاورده‌اند؛ آن‌ها همگی تنها چیزی را تکرار می‌کنند که رزا لوکزامبورگ در مقالهٔ بلند «پرسش ملی و استقلال»، که به سال ۹-۱۹۰۸ و به زبان لهستانی منتشر شد، بیان کرده است. ما در اینجا، به استدلال‌های «دست‌اول» همین نویسنده خواهیم پرداخت.

۱. منظور از تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش چیست؟

نخستین پرسشی که هر کوششی برای بررسی مارکسیستی آنچه به تعیین سرنوشت به‌دست خویش شهره است، با آن روبه‌رو خواهد بود چنین است: این اصطلاح، یعنی تعیین سرنوشت به‌دست خویش، را چگونه باید فهمید؟ آیا باید در تعریف‌های حقوقی استنباط‌شده از انواع «مفاهیم عام» علم حقوق در پی پاسخ بود؟ یا بهتر است در بررسی تاریخی-اقتصادی جنبش‌های ملی پاسخ را جست؟

تعجب‌آور نیست که حتی طرح این پرسش نیز به ذهن سمکوفسکی‌ها، لیبمان‌ها و یورکوویچ‌ها نرسیده است، آن‌ها با به تمسخر گرفتن «ابهام» برنامه مارکسیستی شانه بالا انداخته و از موضوع می‌گذرند. گویا، آن‌ها ساده‌لوحانه غافل از آنند که نه تنها در برنامه روسی سال ۱۹۰۳ بلکه در قطعنامه کنگره لندن انترناسیونال^۵ در سال ۱۸۹۶ نیز به تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش پرداخته شده است (در جای مناسب به تفصیل به این موارد خواهیم پرداخت). شگفت‌آور این است که رزا لوکزامبورگ، که درباره ماهیت به اصطلاح انتزاعی و متافیزیکی بند یادشده سخنوری بسیار می‌کند، خود به گناه انتزاع و متافیزیک آلوده شده است. این خود رزا لوکزامبورگ است که پی‌درپی رشته بحث را به استدلال‌های کلی درباره تعیین سرنوشت به‌دست خویش می‌کشانند (تا آنجا که کار را به شکلی سرگرم‌کننده به فلسفه‌بافی درباره این پرسش که اراده یک ملت چگونه باید محرز شود می‌رساند)، بدون اینکه هیچ‌جا به روشنی و به‌دقت از خود بپرسد که اصل موضوع در تعریف‌های حقوقی خوابیده یا در تجربه جنبش‌های ملی سراسر جهان؟

صورت‌بندی دقیق این پرسش، که برای یک مارکسیست امری گریزناپذیر است، به یکباره بر نُه دهم استدلال‌های رزا لوکزامبورگ خط بطلان می‌کشد. جنبش‌های ملی نخستین بار در روسیه پدید نیامده‌اند و تنها مختص به این کشور هم نیستند. در سرتاسر جهان دوران پیروزی نهایی سرمایه‌داری بر فئودالیسم در پیوند با جنبش‌های ملی بوده است. برای پیروزی

کامل تولید کالایی، بورژوازی باید بازار داخلی را تسخیر کند و آنجا باید سرزمین‌هایی که مردمان آن به زبان واحدی سخن می‌گویند به‌لحاظ سیاسی متحد شوند و همه موانع بر سر راه تکامل این زبان واحد و تحکیم آن در ادبیات برداشته شود. شالوده اقتصادی جنبش‌های ملی در این است. زبان مهمترین ابزار آمیزش بشری است. وحدت و توسعه آزادانه زبان از مهم‌ترین شروط بازرگانی به‌طور واقعی آزاد و گسترده در مقیاسی متناسب با سرمایه‌داری مدرن است و همچنین از مهمترین شروط گروه‌بندی آزاد و گسترده مردمان در طبقات مختلفشان و در نهایت، از مهمترین شروط ایجاد ارتباط تنگاتنگ بین بازار و تمام مالکان بزرگ و کوچک و همچنین بین فروشنده و خریدار است.

بنابراین گرایش هر جنبش ملی به سمت تشکیل دولت ملی است، که این استلزامات سرمایه‌داری مدرن در آن به بهترین وجهی برآورده شود. ژرف‌ترین عوامل اقتصادی محرک حرکت به سمت این هدف هستند. از این‌رو، برای تمام اروپای غربی و نه برای تمام جهان متمدن، برای دوران سرمایه‌داری دولت ملی نوعی و به‌هنگار است.

در نتیجه، اگر بخواهیم معنای تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش را نه به‌میانجی شعبده‌بازی با تعاریف حقوقی یا به‌میانجی «ابداع» تعاریف انتزاعی بلکه از قِبَل بررسی شرایط تاریخی-اقتصادی جنبش‌های ملی فراچنگ آوریم، ناگزیر باید چنین نتیجه بگیریم که تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش به معنی جدایی سیاسی این ملت‌ها از پیکره‌های ملی بیگانه و تشکیل دولت ملی مستقل است.

بعدهتر دلایل دیگری نیز در اثبات این موضوع خواهیم دید که چرا هر تفسیری از حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش به‌جز تفسیر آن به معنای حق موجودیت دولتی جداگانه نادرست است. ولی اکنون باید به تلاش‌های رزا لوکزامبورگ برای «رد کردن» این نتیجه اجتناب‌ناپذیر پردازیم، نتیجه‌ای که بیان می‌کند عوامل اقتصادی بنیادینی زمینه‌ساز خواست دولت ملی است.

رزا لوکزامبورگ به‌طور کامل با جزوه کائوتسکی^۶ به نام هویت ملی و انترناسیونالیست بودن (ضمیمه نشریه دی نایت زایت*، سال ۸-۱۹۰۷، شماره ۱۱؛ ترجمه روسی آن در نشریه ناوچنایا میسل*، ریگا، سال ۱۹۰۸) آشناست. او آگاه است که کائوتسکی پس از تجزیه و تحلیل موشکفانه پرسش دولت ملی در بخش چهارم جزوه چنین نتیجه می‌گیرد که اوتو بانور^۷ «قدرت خواست دولت ملی را دست‌کم می‌گیرد» (صفحه ۲۳ جزوه نامبرده). خود رزا لوکزامبورگ گفته کائوتسکی را نقل می‌کند: «دولت ملی مناسب‌ترین شکل دولت برای شرایط معاصر است، [یعنی برای شرایط سرمایه‌داری و متمدنانه و به‌لحاظ اقتصادی مترقی که از شرایط قرون وسطائی و پیشاسرمایه‌داری و جز آن متمایز است]؛ این شکلی است که در آن دولت به بهترین نحو می‌تواند وظایف خود را انجام دهد، (یعنی وظیفه تأمین توسعه سرمایه‌داری به آزادانه‌ترین، گسترده‌ترین و سریع‌ترین شکل ممکن)». به این موضوع باید ملاحظه فرجامین و دقیق‌تر کائوتسکی را نیز اضافه کنیم؛ دولت‌هایی با ترکیب ملی مختلط (دولت‌هایی که به‌عنوان دولت چندملیتی در تمایز از دولت ملی شناخته می‌شوند) «همیشه دولت‌هایی هستند که ساختار درونی‌شان به دلایلی ناهنجار یا توسعه‌نیافته (عقب‌افتاده) باقی مانده است». بدیهی است، منظور کائوتسکی از ناهنجاری منحصرأً عدم انطباق با آن چیزی است که به بهترین وجه با الزامات سرمایه‌داری در حال توسعه سازگار است.

حال پرسش این است: رزا لوکزامبورگ با این استنتاج‌های تاریخی-اقتصادی کائوتسکی چه برخوردی می‌کند؟ این استنتاج‌ها راست‌ند یا ناراست؟ کائوتسکی با نظریه تاریخی-اقتصادی‌اش محق است یا بانور که نظریه‌اش از بُن روان‌شناختی است؟ چه ارتباطی بین «فرصت‌طلبی ملی» آشکار بانور، دفاع او از خودمختاری فرهنگی-ملی، شیفتگی‌های ناسیونالیستی او (به کلام کائوتسکی «تأکید گاه‌وبی‌گاه بر جنبه ملی»)، و همچنین «مبالغه عظیم در جنبه ملی و نادیده گرفتن کامل جنبه انترناسیونالیستی» (کائوتسکی) با دست‌کم گرفتن قدرت موجود در خواست ایجاد دولت ملی وجود دارد؟

رزا لوکزامبورگ این پرسش را حتی طرح هم نکرده است. او متوجه این رابطه نشده است. او در مجموعه دیدگاه‌های نظری بانور تعمق نکرده است. او به هیچ وجه تمایزی میان نظریه تاریخی-اقتصادی و نظریه روانشناختی پرسش ملی قائل نشده است. او در نقد کائوتسکی به این اظهارات اکتفا کرده است:

این «بهترین» دولت ملی تنها یک انتزاع است، که به‌سادگی می‌توان آن را توسعه داد و به‌لحاظ نظری از آن دفاع کرد، اما با واقعیت تطابقی ندارد. «پرزگلاذ»، سال ۱۹۰۸، شماره ۶، ص ۴۹۹»

و در تأیید این گزاره قاطع، استدلال‌هایی آورده می‌شود حاکی از اینکه «حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش» برای ملل کوچک به‌سبب توسعه قدرت‌های سرمایه‌داری بزرگ و به‌سبب امپریالیسم به‌پنداری واهی تبدیل شده است. رزا لوکزامبورگ با تعجب می‌پرسد «آیا می‌توان در مورد مونته‌نگرو، بلغارستان، رومانی، صربستان، یونان، تاحدودی حتی سوئیس که به شکلی صوری مستقل هستند و استقلال آن‌ها نتیجه مبارزه سیاسی و بازی دیپلماتیک "توافق اروپا"^۸ است به‌شکلی جدی از «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» سخن گفت؟!» (ص. ۵۰۰). مناسب‌ترین دولت در این شرایط «برخلاف تصور کائوتسکی دولت ملی نیست، بلکه دولت غارتگر است». سپس چند دوجین عدد و رقم درباره اندازه مایملک استعماری بریتانیا، فرانسه و دیگران آورده می‌شود.

پس از خواندن چنین استدلال‌هایی، ممکن نیست که از توانایی نویسنده در کژفهمی چرایی و چگونگی چیزها شگفت‌زده نشد. او با ژستی جدی به کائوتسکی می‌آموزد که دولت‌های کوچک از منظر اقتصادی وابسته به دولت‌های بزرگ هستند، در بین دولت‌های بورژوایی برای سرکوب غارتگرانه ملت‌های دیگر نبردی در جریان است و اینکه امپریالیسم و مستعمرات وجود دارند - تمام این‌ها تقلاهای مضحک و کودکانه‌ای است به‌هدف

نیرنگ‌بازی، چراکه هیچ‌کدام کوچک‌ترین ارتباطی به موضوع ندارند. نه تنها دولت‌های کوچک بلکه برای نمونه حتی روسیه هم، از منظر اقتصادی به‌طور کامل به قدرت سرمایه‌مالی امپریالیستی کشورهای «ثروتمند» بورژوازی وابسته است. نه تنها کشورهای مینیاتوری بالکان، بلکه حتی آمریکای قرن نوزدهم نیز از منظر اقتصادی، همان‌طور که مارکس در سرمایه اشاره کرده است، مستعمره اروپا بود. صد البته که، کائوتسکی، همانند هر مارکسیست دیگری، به‌خوبی به این نکات آگاه است، اما این نکات هیچ ربطی به جنبش‌های ملی و دولت ملی ندارند.

رزا لوکزامبورگ به‌جای مسئله تعیین سرنوشت سیاسی ملت‌ها به‌دست خویش و استقلال آن‌ها به‌عنوان دولت در جامعه بورژوازی پرسش استقلال اقتصادی آن‌ها را می‌نشانند. این همان قدر هوشمندانه است که هنگام بحث درباره خواست برتری مجلس در یک برنامه حزبی، یعنی بحث درباره اینکه در یک دولت بورژوازی مجلس قانون‌گذاری نمایندگان مردم باید برتری داشته باشد، شخصی عقاید به‌تمامی صحیح خود را درباره چیرگی سرمایه بزرگ در یک کشور بورژوازی، فارغ از رژیم حاکم در آن مطرح کند.

می‌دانیم که بخش عظیمی از آسیا، پرجمعیت‌ترین قاره دنیا، را یا مستعمرات «قدرت‌های بزرگ» تشکیل می‌دهند و یا دولت‌های به‌غایت وابسته که از منظر ملی تحت ستم هستند. اما آیا این شرایط که بر همگان روشن است کوچکترین خدشه‌ای بر این واقعیت وارد می‌کند، که در خود آسیا نیز شرایط لازم برای تکامل‌یافته‌ترین تولید کالایی و آزادترین، گسترده‌ترین و سریع‌ترین رشد سرمایه‌داری فقط در ژاپن، یعنی در یک دولت ملی مستقل، به وجود آمده است؟ این دولت بورژوازی است و به همین علت هم خود شروع به ستمگری نسبت به ملت‌های دیگر و به اسارت کشیدن مستعمرات کرده است. نمی‌توانیم بگوییم که آسیا پیش از فروپاشی سرمایه‌داری فرصت خواهد کرد به دستگاهی از دولت‌های ملی مستقل، مانند اروپا، تبدیل شود یا خیر؛ اما این واقعیت خدشه‌ناپذیر باقی می‌ماند که سرمایه‌داری با

بیدار کردن آسیا در سرتاسر این قاره جنبش‌هایی ملی برپا کرده است. گرایش این جنبش‌ها تشکیل دولت‌های ملی در آسیا است، دولت‌هایی که بهترین شرایط را برای توسعه سرمایه‌داری تضمین می‌کنند. نمونه آسیا در دفاع از کائوتسکی و بر ضد رزا لوکزامبورگ گواهی می‌دهد. نمونه دولت‌های بالکان نیز علیه اوست، چراکه اکنون هر کسی می‌تواند ببیند که بهترین شرایط برای توسعه سرمایه‌داری در بالکان درست متناسب با تشکیل دولت‌های ملی مستقل در آن شبه‌جزیره به وجود آمده است.

بنابراین خواه نمونه سراسر بشریت پیشرو و متمدن، خواه نمونه بالکان و خواه نمونه آسیا، همه برخلاف رزا لوکزامبورگ به درستی قطعی اصل کائوتسکی گواهی می‌دهند: دولت ملی قاعده و «هنجار» سرمایه‌داری است. دولت از لحاظ ملی رنگارنگ یا استثناء است یا نشان‌دهنده عقب‌ماندگی است. از نظر مناسبات ملی، دولت ملی بهترین شرایط را برای توسعه سرمایه‌داری فراهم می‌کند. روشن است، این امر بدین معنی نخواهد بود که چنین دولتی که مبتنی بر مناسبات بورژوازی است می‌تواند استثمار و ستمگری نسبت به ملت‌ها را حل و فصل کند. این امر تنها بدین معنی خواهد بود که مارکسیست‌ها نمی‌توانند عوامل نیرومند اقتصادی را که منجر به خواست تشکیل دولت‌های ملی می‌شوند از نظر دور کنند. این امر بدین معنی است که «تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش» در برنامه مارکسیست‌ها از منظری تاریخی-اقتصادی نمی‌تواند هیچ معنایی مگر تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی داشته باشد.

دربارۀ شرایطی که در آن از دیدگاه مارکسیستی، یعنی طبقاتی-پرولتری، باید از خواست بورژوا-دموکراتیک «دولت ملی» پشتیبانی کرد در بخش‌های بعد به تفصیل سخن خواهیم گفت. اکنون ما به تعریف مفهوم «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» اکتفا می‌کنیم. فقط لازم می‌دانیم این موضوع را هم خاطر نشان سازیم که رزا لوکزامبورگ از مضمون این مفهوم («دولت

۳۰ / حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش

ملی) «آگاه است، حال‌آنکه طرفداران فرصت‌طلب وی یعنی لیپمان‌ها، سمکوفسکی‌ها، یورکویچ‌ها حتی از این موضوع هم آگاه نیستند!

۲. طرح به‌لحاظ تاریخی انضمامی مسئله

پیش‌نیاز بدون قیدوشرط نظریهٔ مارکسیستی برای کندوکاو هر مسئلهٔ اجتماعی‌ای این است که آن مسئله درون محدوده‌های تاریخی معینی واری شود؛ و اگر مسئله به یک کشور خاص مربوط می‌شود (برای نمونه، برنامهٔ ملی برای یک کشور مفروض) ویژگی‌های خاص این کشور در مقایسه با دیگر کشورها در همان دورهٔ تاریخی نیز در نظر گرفته شود.

به کار بردن این پیش‌نیاز بدون قیدوشرط مارکسیسم در مسئلهٔ مورد بحث ما مستلزم و متضمن چه چیز است؟

پیش از هر چیز، این پیش‌نیاز بدون قیدوشرط مستلزم کشیدن خط تمایزی روشن میان دو دوره از سرمایه‌داری است، دو دوره‌ای که از منظر جنبش‌های ملی به‌شکلی بنیادین از یکدیگر متمایزند. در یک سو دورهٔ فروپاشی فئودالیسم و حکومت مطلقه، یعنی دورهٔ شکل‌گیری جامعهٔ بورژوادموکراتیک و دولت، وجود دارد؛ دوره‌ای که در آن جنبش‌های ملی برای نخستین بار تبدیل به جنبش‌های توده‌ای می‌شوند و به شیوه‌های مختلف تمام طبقات مردم را به‌میانجی مطبوعات، شرکت در نهادهای نمایندگی و جز آن به سیاست می‌کشانند. در سوی دیگر دورهٔ دولت‌های سرمایه‌داری به‌تمامی شکل‌گرفته با یک رژیم مبتنی بر قانون اساسی رسمیت‌یافته و تضاد به‌شدت رشدیافته میان پرولتاریا و بورژوازی وجود دارد؛ دوره‌ای که می‌توان آن را آستانهٔ سقوط سرمایه‌داری نامید.

ویژگی‌های خاص دورهٔ اول عبارتند از: بیداری جنبش‌های ملی و جلب دهقانان، پرشمارترین و دیرجنب‌ترین بخش جمعیت، به این جنبش‌ها در رابطه با مبارزه برای آزادی سیاسی به‌طور عمومی و مبارزه برای حقوق ملت به‌طور خاص. ویژگی‌های خاص دورهٔ دوم عبارتند از: فقدان جنبش‌های بورژوادموکراتیک توده‌ای و این واقعیت که سرمایه‌داری توسعه‌یافته، به‌واسطهٔ نزدیک کردن ملت‌هایی که پیشاپیش به‌طور کامل به مراودات تجاری

کشیده شده بودند و درهم آمیختن آن‌ها به میزانی فزاینده، تضاد آشتی‌ناپذیر میان سرمایه به‌لحاظ بین‌المللی وحدت‌یافته و جنبش بین‌المللی طبقه کارگر را در درجه اول اهمیت قرار می‌هد.

البته این دو دوره با دیوار از یکدیگر جدا نشده بلکه با بی‌شمار پیوندهای انتقالی به یکدیگر مرتبط می‌شوند. کشورهای گوناگون از لحاظ سرعت توسعه ملی، ترکیب و توزیع ملی جمعیت خود و جز آن از یکدیگر متمایزند. شکی نیست که مارکسیست‌های هیچ کشوری بدون لحاظ کردن تمام این شرایط عمومی تاریخی و وضعیت انضمامی نمی‌توانند برنامه ملی خود را تنظیم کنند.

درست همین‌جا است که ما با ضعیف‌ترین حلقه در استدلال‌های رزا لوکزامبورگ روبه‌رو می‌شویم. او با شور و حرارتی شگفت‌انگیز مقاله خود را با مجموعه‌ای از تندترین الفاظ بر ضد بخش نهم برنامه ما آذین می‌کند، بخشی که او «سرسری»، «کلیشه‌ای و پیش‌پا افتاده»، «تعبیری متافیزیکی» و البته بی‌شمار چیزهای دیگر می‌خواند. طبیعی است انتظار داشته باشیم نویسنده‌ای که به‌شکلی قابل‌تحسین تجربدهای پوچ و متافیزیک (در معنای مارکسیستی آن یعنی ضد دیالکتیک) را محکوم می‌کند نمونه‌ای از اینکه چگونه می‌توان تحلیلی تاریخی انضمامی از مسئله ارائه کرد را نیز به ما نشان بدهد. سخن بر سر برنامه ملی مارکسیست‌های یک کشور معین، یعنی روسیه، در یک دوره معین، یعنی آغاز قرن بیستم، است. اما آیا رزا لوکزامبورگ این پرسش را طرح می‌کند که روسیه در حال طی کردن کدام دوره تاریخی است، یا اینکه ویژگی‌های انضمامی مسئله ملی و جنبش‌های ملی این کشور خاص در این دوره خاص کدامند؟

نه، او چنین نمی‌کند! او مطلقاً چیزی در این باره نمی‌گوید! در آثار او حتی نشانی از تجزیه و تحلیلی درباره‌ی چگونگی مسئله ملی در روسیه در دوره تاریخی حاضر یا ویژگی‌های خاص روسیه در این زمینه خاص نمی‌یابید!

به ما می‌گویند مسئله ملی در کشورهای بالکان به‌شکلی متفاوت از این مسئله در ایرلند طرح می‌شود؛ مارکس جنبش‌های ملی لهستان و چک را در شرایط انضمامی ۱۸۴۸ چنین و چنان ارزیابی کرد (صفحه‌ای پر از گزیده‌های مارکس)، انگلس مبارزه کانتون‌های جنگلی سوئیس بر ضد اتریش و نبرد مورگارتن^۹ که در سال ۱۳۱۵ به وقوع پیوسته است را چنین و چنان ارزیابی کرد (صفحه‌ای پر از گفتاوردهایی از انگلس و نظرات شایسته کائوتسکی)، لاسال جنگ دهقانان آلمان قرن شانزدهم را ارتجاعی می‌دانست، و بسیاری دیگر.

نمی‌توان گفت که این ملاحظات و گفتاوردها تازگی دارند، اما به‌هرروی برای خواننده جالب است که گهگاه یادآوری شود مارکس، انگلس و لاسال چگونه به تحلیل مسائل تاریخی انضمامی در کشورهای مختلف می‌پرداختند. البته مطالعه این گفتاوردهای آموزنده از مارکس و انگلس به‌روشنی موقعیت مضحکی را که رزا لوکزامبورگ خود را در آن قرار داده آشکار می‌کند. او با بیانی شیوا و البته خشمگین نیاز به تحلیل تاریخی انضمامی مسئله ملی در کشورهای مختلف و در زمان‌های مختلف را موعظه می‌کند، اما حتی اندکی نمی‌کوشد تا تعیین کند روسیه در آغاز قرن بیستم کدام مرحله تاریخی در توسعه سرمایه‌داری را از سر می‌گذراند، یا ویژگی‌های خاص مسئله ملی در این کشور چیست. رزا لوکزامبورگ نمونه‌هایی می‌آورد از اینکه چگونه دیگران با این مسئله به شیوه‌ای مارکسیستی برخورد کرده‌اند، گویا بدین طریق خاطر نشان می‌کند که اغلب مسیر جهنم را با حسن نیت سنگفرش می‌کنند و اغلب مشاور خوب بی‌میلی یا ناتوانایی خود در پیگیری توصیه‌هایش را در عمل زیر همین مشاوره‌ها پنهان می‌کنند.

اکنون به یکی از مقایسه‌های آموزنده او پردازیم. رزا لوکزامبورگ در مخالفت با شعار استقلال لهستان، به اثر سال ۱۸۹۸ خود استناد می‌کند که در آن اثبات کرده است «توسعه صنعتی لهستان» در نتیجه فروش محصولات کارخانه‌های آن در روسیه با سرعت پیش می‌رود. نیازی به گفتن نیست که از این موضوع هیچ نتیجه‌ای درباره مسئله حق تعیین سرنوشت

به‌دست خویش نمی‌توان گرفت، این موضوع تنها ناپدید شدن لهستان قدیمی اشراف زمین‌دار را اثبات می‌کند. اما رزا لوکزامبورگ همیشه به‌طور نامحسوسی به این نتیجه می‌رسد که در بین عواملی که روسیه و لهستان را با یکدیگر متحد می‌کند، اکنون عوامل صرفاً اقتصادی مناسبات سرمایه‌داری مدرن غالب هستند.

سپس رزای ما به مسئله خودمختاری می‌پردازد و با وجود اینکه عنوان مقاله او «مسئله ملی و خودمختاری» به‌طور عام است، وی شروع به اثبات حق انحصاری کشور پادشاهی لهستان برای خودمختاری می‌کند (ن.ک. به پرسوشچنیه، ۱۹۱۳، شماره ۱۲). برای حمایت از حق خودمختاری لهستان، رزا لوکزامبورگ آشکارا رژیم دولتی روسیه را با خصلت‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی و همچنین زندگی روزمره آن قضاوت می‌کند، یعنی ویژگی‌های که تمام آن‌ها در کنار یکدیگر مفهوم «استبداد آسیایی» را برمی‌سازد (پرزگلا، شماره ۱۲، صفحه ۱۳۷).

روشن است که این نوع دستگاه دولتی هر زمان که ویژگی‌های به‌تمامی پدرسالارانه و پیشاسرمایه‌داری در سیستم اقتصادی غالب باشد و در جایی که تولید کالایی و تمایزات طبقاتی به ندرت توسعه یافته باشد از پایداری بالایی برخوردار است. با این حال، اگر در کشوری که دستگاه دولتی آن با ویژگی پیشاسرمایه‌داری مشخص می‌شود یک ناحیه با مرزبندی ملی وجود داشته باشد که در آنجا سرمایه‌داری به سرعت در حال توسعه است، آنگاه هرچه سرمایه‌داری با سرعت بیشتری توسعه یابد تضاد آشتی‌ناپذیر بین آن ناحیه و دستگاه دولتی پیشاسرمایه‌داری شدیدتر می‌شود و جدایی آن ناحیه مترقی از کلی که نه به‌واسطه «سرمایه‌داری مدرن» بلکه با پیوندهای «استبداد آسیایی» به آن مرتبط شده است، محتمل‌تر خواهد شد.

بنابراین، رزا لوکزامبورگ حتی در مورد مقایسه ساختار اجتماعی حکومت روسیه در رابطه با لهستان بورژوایی هم نمی‌تواند استدلال‌های خود را جمع‌وجور کند؛ در مورد

طرح به لحاظ تاریخی انضمامی مسئله / ۳۵

ویژگی‌های خاص، تاریخی و انضمامی جنبش‌های ملی در روسیه او حتی سوال را هم طرح نمی‌کند.

این نکته‌ای است که اکنون باید به آن بپردازیم.

۳. ویژگی‌های انضمامی مسئله ملی و اصلاحات بورژوا دموکراتیک در روسیه

با وجود انعطاف‌پذیری اصل «حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت به‌دست خویش» که یک کلیشه محض است و به‌شکلی بدیهی و برابر نه تنها برای ملت‌های ساکن روسیه بلکه برای ملت‌های ساکن آلمان و اتریش، سوئیس و سوئد، آمریکا و استرالیا نیز قابل اجرا است، ما در برنامه هیچ یک از احزاب سیوسیالیست کنونی آن را نمی‌یابیم (پرژگلا، شماره ۶، صفحه ۴۸۳).

این است آن چیزی که رزا لوکزامبورگ در آغاز لشکرکشی خود علیه بخش نهم برنامه مارکسیستی می‌نویسد. رزا لوکزامبورگ، در تلاش برای القای این تصور که این عبارت در برنامه یک «کلیشه محض» است خودش را قربانی همین خطای کلیشه‌گویی می‌کند و با جسارتی سرگرم‌کننده مدعی می‌شود که این نکته «به‌شکلی بدیهی و برابر» برای روسیه و آلمان و دیگر کشورها «قابل اجرا» است.

بدیهی است که ما در پاسخ خواهیم گفت، رزا لوکزامبورگ تصمیم گرفته است مقاله خود را به مجموعه‌ای از اشتباهات مربوط به منطق تبدیل کند که به درد تکالیف درسی دبیرستانی‌ها بخورد. چراکه نطق غرای رزا لوکزامبورگ سراپا بی‌معنی و در حقیقت به‌سخره گرفتن ارائه به‌لحاظ تاریخی انضمامی مسئله است.

اگر برنامه مارکسیستی را به روشی مارکسیستی تفسیر کرد نه به‌شکلی کودکانه، آنگاه پی بردن به این نکته آسان خواهد بود که این برنامه به جنبش‌های ملی بورژوا-دموکراتیک مربوط است. در این صورت، «بدیهی» است که این برنامه «به‌طور کلی و سراسری» و به‌مثابه یک «کلیشه محض» تمام نمونه‌های جنبش‌های بورژوا-دموکراتیک را پوشش می‌دهد. اگر رزا لوکزامبورگ نیز اندکی در این باره فکر می‌کرد، برایش آشکار می‌شد که برنامه ما تنها به مواردی مربوط است که چنین جنبشی به‌طور واقعی وجود داشته باشد.

اگر رزا لوکزامبورگ به این ملاحظات بدیهی فکر می‌کرد به‌سادگی درمی‌یافت که چه سخنان بی‌معنایی گفته است. او برای متهم کردن ما به «کلیشه» گویی علیه ما استدلال می‌کند که در برنامه کشورهای که جنبش‌های ملی بورژوا دموکراتیک در آنها وجود ندارد هیچ اشاره‌ای به حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش نشده است. استدلالی بی‌اندازه خردمندانه! از دیدگاه مارکسیسم، مقایسه توسعه سیاسی و اقتصادی کشورهای مختلف و همچنین مقایسه برنامه‌های مارکسیستی آنها با یکدیگر اهمیت بسیاری دارد. چراکه در این شکی نیست که تمام دولت‌های مدرن دارای ماهیت سرمایه‌داری مشترک و بنابراین مقید به قوانین توسعه مشترکی هستند. اما چنین مقایسه‌ای باید به طریقی خردمندانه انجام گیرد. شرط ابتدایی چنین مقایسه این است که دریابیم آیا دوره‌های تاریخی توسعه کشورهای مورد نظر اصلاً مقایسه‌پذیر هستند یا خیر. برای نمونه، تنها افراد مطلقاً نادان (از قبیل پرنس ی. تروپتسکی در روسکایا میسل*) قادر به «مقایسه» برنامه ارضی مارکسیست‌های روسیه با برنامه‌های اروپای غربی هستند، چراکه برنامه ما به مسائل مربوط به اصلاح ارضی بورژوا دموکراتیک پاسخ می‌دهد درحالی که در کشورهای غربی چنین مسائلی مطرح نیست.

مسئله ملی نیز به همین سیاق است. در بسیاری از کشورهای غربی مدت‌ها پیش این مسئله حل و فصل شده است. خنده‌آور است که در برنامه کشورهای غربی در جستجوی پاسخی برای پرسش‌های ناموجود باشیم. همین جاست که رزا لوکزامبورگ مهمترین مطلب، یعنی تفاوت بین کشورها، را از نظر دور داشته؛ تفاوت بین کشورهایی که اصلاحات بورژوا دموکراتیک در آنها مدتهاست تکمیل شده است و کشورهایی که این اصلاحات هنوز در آنها به پایان نرسیده است.

کُنّه مطلب در همین تفاوت نهفته است. بی‌اعتنایی کامل لوکزامبورگ به این تفاوت مقاله بلندبالای او را به مجموعه‌ای از کلیشه‌های پوچ و بی‌معنی تبدیل می‌کند.

دوران انقلاب‌های بورژوادموکراتیک در غرب اروپای قاره‌ای دوره‌به‌نسبت معینی را در بر می‌گیرد، به‌تقریب از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱. این بازه دوره جنبش‌های ملی و تشکیل دولت‌های ملی است. در پایان این دوره، اروپای غربی به دستگاه سامان‌یافته‌ای از دولت‌های بورژوایی تبدیل شد که دولت‌های آن طبق قاعده عمومی دولت‌های به‌لحاظ ملی یکدست بودند. از این رو، جستجوی حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش در برنامه سوسیالیست‌های اروپای غربی در امروزه‌روز آشکارکننده ناآگاهی فرد از الفبای مارکسیسم است.

در اروپای شرقی و در آسیا دوره انقلاب‌های بورژوادموکراتیک تا سال ۱۹۰۵ آغاز نشده بود. انقلاب‌های روسیه، ایران، ترکیه و چین و همچنین جنگ‌های بالکان، این‌ها زنجیره رویدادهای جهانی دوره مادر («شرق») ماست. تنها یک نابینا می‌تواند در این زنجیره رویدادها بیداری یک سری از جنبش‌های ملی بورژوادموکراتیک که در تلاش برای تشکیل دولت‌های به‌لحاظ ملی مستقل و یکدست هستند را نبیند. به همین دلیل و فقط به همین دلیل که روسیه و کشورهای همسایه در حال گذراندن این دوره هستند، ما باید در برنامه خویش بندی درباره حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش داشته باشیم.

اما اجازه دهید گفتاورد نقل شده از مقاله رزا لوکزامبورگ را کمی بیشتر ادامه دهیم. او چنین می‌نویسد:

به‌ویژه برنامه حزبی که در کشوری با ترکیب ملی بسیار متنوع عمل می‌کند و مسئله ملی برای آن در درجه اول اهمیت قرار دارد، یعنی برنامه حزب سوسیال‌دموکرات اتریش، شامل حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش نمی‌شود. (همان‌جا)

بدین ترتیب می‌خواهند با نمونه اتریش «به‌شکلی ویژه» خواننده را متقاعد کنند. اجازه دهید این نمونه را در پرتوی واقعیت‌های تاریخی انضمامی بررسی کنیم تا ببینیم چه اندازه درست است.

در گام نخست، اجازه دهید مسئله بنیادین تکمیل انقلاب بورژوا-دموکراتیک را طرح کنیم. در اتریش این انقلاب در سال ۱۸۴۸ آغاز شد و در سال ۱۸۶۷ پایان یافت. از آن زمان نزدیک به نیم قرن است که قانون اساسی بورژوایی کم‌وبیش به‌طور کامل تثبیت شده‌ای حکمفرما است و بر اساس آن یک حزب کارگر به‌شکلی قانونی فعالیت می‌کند.

بنابراین، در شرایط داخلی توسعه اتریش (یعنی از دیدگاه توسعه سرمایه‌داری در اتریش به‌طور عام و میان ملت‌های متنوع آن به‌طور خاص) هیچ عاملی وجود ندارد که جدوجهدی ایجاد کند که تشکیل دولت‌های به‌لحاظ ملی مستقل در دستور آن باشد. رزا لوکزامبورگ در مقایسه‌ای که می‌کند با این فرض که روسیه از این نظر در موقعیتی مشابه قرار دارد نه‌تنها فرضی از بنیاد نادرست و بر خلاف تاریخ مطرح می‌کند، بلکه ناخواسته به سمت انحلال‌طلبی سر می‌خورد.

دوم آنکه، تفاوت ژرف موجود بین روابط میان ملیت‌ها در اتریش و این روابط در روسیه برای مسئله‌ای که ما با آن مواجه هستیم به‌شکلی ویژه مهم است. نه‌تنها اتریش مدت‌های مدید کشوری بود که آلمان‌ها در آن برتری داشتند بلکه آلمانی‌های اتریش بطور کلی در میان ملت آلمان هم ادعای هژمونی داشتند. این «ادعا»، همان‌طور که رزا لوکزامبورگ (که به‌ظاهر از حرف‌های پیش پا افتاده، کلیشه‌ها و انتزاعات بیزار است) یحتمل به‌خاطر می‌آورد در جنگ ۱۸۶۶ از بین رفت. ملت آلمانی‌ای که در اتریش غالب بود از مرزهای دولت مستقل آلمان، که سرانجام در سال ۱۸۷۱ به‌طور کامل شکل گرفت، بیرون ماند. از سوی دیگر، کوشش مجارها برای تشکیل دولت ملی مستقل، که به سال ۱۸۴۹ برمی‌گردد، زیر ضربات ارتش رعیتی روسیه در هم شکسته شد.

بدین طریق موقعیتی بسیار ویژه پدید آمد؛ کوشش مجارها و سپس چک‌ها نه برای جدایی از اتریش بلکه به‌عکس برای حفظ یکارچگی اتریش، دقیقاً به این هدف که استقلال ملی خود را حفظ کنند، استقلالی که ممکن بود به‌طور کامل به‌دست همسایگان درنده و

قدرتمند در هم شکسته شود. به‌سبب این موقعیت ویژه، اتریش شکل یک دولت دوگانه را به خود گرفت و اکنون در حال تبدیل شدن به یک دولت سه‌گانه (آلمان‌ها، مجارها و اسلاوها) است.

آیا هیچ چیزی شبیه به این موقعیت در روسیه وجود دارد؟ آیا در کشور ما کوشش از سمت «مردم تابعه» برای وحدت با ولیکیاروس‌ها^{۱۱} در مواجهه با خطر ستم ملی بدتری وجود دارد؟

کافی است این پرسش طرح شود تا روشن شود مقایسهٔ روسیه با اتریش در مسئلهٔ تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش تا چه اندازه بی‌معنی، کلیشه‌ای و نابخردانه است.

شرایط ویژهٔ مسئلهٔ ملی در روسیه درست نقطهٔ مقابل آن چیزی است که در اتریش دیدیم. روسیه دولتی با یک مرکز ملی واحد، یعنی روسیهٔ بزرگ، است. ولیکیاروس‌ها گسترهٔ وسیعی از این سرزمین پهناور را اشغال کرده‌اند و شمار آن‌ها حدود ۷۰ میلیون نفر است. ویژگی‌های خاص این دولت عبارتند از: نخست آنکه، «مردم تابعه» (که در مجموع بیشینهٔ جمعیت، یعنی ۵۷ درصد، را تشکیل می‌دهند) در نواحی مرزی ساکن هستند؛ دوم آنکه، ستمگری نسبت به این مردم تابعه در اینجا بسیار شدیدتر از دولت‌های همسایه (و نه حتی دولت‌های اروپایی) است؛ سوم آنکه، در مواردی ملیت‌های ستم‌دیدهٔ ساکن نواحی مرزی هم‌وطنانی در آن سوی مرز دارند که از استقلال ملی بیشتری برخوردارند (اشاره به فنلاندی‌ها، سوئدی‌ها، لهستانی‌ها، اوکراینی‌ها و رومانی‌ها در مرزهای غربی و جنوبی کشور کفایت می‌کند)؛ چهارم آنکه، توسعهٔ سرمایه‌داری و سطح عمومی فرهنگ در نواحی مرزی غیر روس اغلب بالاتر از مرکز است. در نهایت، در کشورهای آسیایی همسایه شاهد آغاز مرحلهٔ انقلاب‌های بورژوازی و جنبش‌های ملی هستیم که در حال گسترش به برخی از ملیت‌های خویشاوند در داخل مرزهای روسیه است.

در نتیجه، دقیقاً ویژگی‌های تاریخی و انضمامی خاص مسئله ملی در روسیه است که باشناسی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش را در دوره کنونی و در کشور ما به امری ضروری تبدیل می‌کند.

اتفاقاً، حتی مبتنی بر اسناد و مدارک هم ادعای رزا لوکزامبورگ، مبنی بر اینکه برنامه سوسیال-دموکرات‌های اتریش شامل باشناسایی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش نمی‌شود، درست نیست. کافی است صورت‌جلسه‌های کنگره پرنو را که برنامه ملی در آن به تصویب رسیده است بگشاییم تا در آنجا اظهاراتی را که هانکیه‌ویچ سوسیال-دموکرات روتنی از طرف کل هیئت نمایندگی اوکراین (روتنی‌ها) و رگر سوسیال-دموکرات لهستانی از طرف کلیه هیئت نمایندگی لهستان کرده‌اند ببینیم؛ به موجب این اظهارات یکی از آرمان‌های سوسیال-دموکرات‌های اتریشی هر دو ملت یادشده تأمین وحدت ملی و آزادی و استقلال ملت‌های خود است. بنابراین درحالی‌که سوسیال-دموکراسی اتریش حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش را به‌طور مستقیم در برنامه خود طرح نمی‌کند، طرح خواست استقلال ملی از طرف بخش‌های حزب را مجاز می‌شمارند. در واقع این به معنای باشناسی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش است! بدیهی است، بدین طریق استنادی که رزا لوکزامبورگ به اتریش می‌کند از همه جهت علیه خود رزا لوکزامبورگ گواهی می‌دهد.

۴. «عملی بودن» در مسئله ملی

فرصت‌طلبان از استدلال رزا لوکزامبورگ مبنی بر اینکه بند نهم برنامه ما هیچ چیز «عملی» ای در بر ندارد بسیار استفاده کرده‌اند. رزا لوکزامبورگ به قدری از استدلال خویش خشنود است که در بخش‌هایی از مقاله‌اش در یک صفحه هشت بار این «عبارات» تکرار شده است. او می‌نویسد: بند نهم «هیچ‌گونه دستور عملی‌ای برای سیاست روزمرهٔ پرولتاریا و هیچ راه‌حل عملی‌ای برای مشکلات ملی ارائه نمی‌کند».

اجازه دهید این استدلال را بررسی کنیم، استدلالی که در جای دیگر به شکلی صورت‌بندی شده که یا بند نهم به‌طور کامل بی‌معنی است یا اینکه ما را موظف می‌کند از تمام اهداف و آرزوهای ملی پشتیبانی کنیم.

تقاضای «عملی بودن» در مسئله ملی چه معنایی دارد؟

معنای آن یکی از این سه مورد است: پشتیبانی از تمام اهداف و آرزوهای ملی؛ پاسخ «آری» یا «خیر» به مسئله جدایی هر ملتی؛ یا اینکه تقاضاهای ملی به‌طور عام و بی‌واسطه «عملی» هستند.

اجازه دهید هر سه معنای ممکن برای تقاضای «عملی بودن» را بررسی کنیم.

بورژوازی، که به‌طور طبیعی در ابتدای هر جنبش ملی رهبری را بر عهده می‌گیرد، می‌گوید که پشتیبانی از هر هدف و آرزوی ملی عملی است. با این حال، سیاست پرولتاریا در مسئله ملی (همانند دیگر مسائل) فقط در مسیر مشخصی از بورژوازی پشتیبانی می‌کند، اما هرگز با سیاست بورژوازی انطباق نمی‌یابد. طبقه کارگر تنها به‌هدف تضمین صلح ملی (که بورژوازی نمی‌تواند آن را بطور کامل ایجاد کند و تنها با دموکراسی کامل به‌دست می‌آید)، به‌هدف تضمین حقوق برابر و خلق بهترین شرایط برای مبارزهٔ طبقاتی از بورژوازی پشتیبانی می‌کند. بنابراین، در مخالفت با عملی‌بودن بورژوازی است که پرولتاریا اصول خود را در مسئله ملی به پیش می‌برد؛ آن‌ها همیشه تنها به‌شکلی مشروط از بورژوازی پشتیبانی می‌کنند.

آنچه هر بورژوازی در مسئله ملی دنبال می‌کند یا امتیازاتی برای ملت خود است و یا مزایایی استثنائی برای آن؛ این «عملی بودن» نامیده می‌شود. پرولتاریا با تمام امتیازات و تمام مزایای انحصاری مخالف است. تقاضای «عملی بودن» به معنای پیروی از رهبری بورژوازی و سقوط در فرصت‌طلبی است.

تقاضا برای دادن پاسخ «آری» یا «نه» به پرسش جدایی در مورد هر ملتی به نظر خیلی «عملی» می‌آید. اما در واقعیت چنین پاسخی پوچ است. این امر در نظریه متافیزیکی است و در عمل منجر به این می‌شود که پرولتاریا تحت انقیاد سیاست بورژوازی قرار بگیرد. بورژوازی همیشه مطالبات ملی خود را بدون هیچ قید و شرطی در اولویت قرار می‌دهد. برای پرولتاریا، اما این مطالبات تابع منافع مبارزه طبقاتی است. به لحاظ نظری، نمی‌توان پیشاپیش گفت که انقلاب بورژوازموکراتیک در ملتی مفروض با جدایی آن از ملت دیگر پایان می‌یابد یا با برابری آن با ملت دیگر. در هر دو صورت، آنچه برای پرولتاریا مهم است تضمین توسعه طبقه خود است. آنچه برای بورژوازی مهم است ایجاد مانع برای این توسعه از طریق به پیش راندن اهداف ملت «خود» نسبت به اهداف پرولتاریا است. به این جهت پرولتاریا، به اصطلاح، خود را محدود به تقاضای منفی برای بازشناسی «حق» تعیین سرنوشت به دست خویش می‌کند [یعنی در برابر تضييع این حق می‌ایستد، اما برای جدایی تلاش نمی‌کند]؛ بدون اینکه به هیچ ملتی ضمانت بدهد و بدون اینکه متعهد شود چیزی را به هزینه ملتی به ملت دیگر بدهد.

بگذار این «عملی» نباشد ولی در واقع بهترین ضمانت برای دموکراتیک‌ترین راه حل‌های ممکن است. پرولتاریا تنها به چنین ضمانت‌هایی نیاز دارد، درحالی که بورژوازی هر ملتی بدون توجه به موقعیت دیگر کشورها یا آلام ممکن برای آن‌ها به ضمانت‌هایی برای منافع خود نیاز دارد.

توجه بورژوازی بیش از هر چیز معطوف به «قابل اجرا بودن» یک تقاضای معین است - از همین روست، سیاست تغییرناپذیر کنار آمدن با بورژوازی ملت‌های دیگر به ضرر پرولتاریا. اما برای پرولتاریا موضوع مهم همانا تحکیم طبقه خویش بر ضد بورژوازی و تربیت توده‌ها با روح دموکراسی پیگیر و سوسیالیسم است.

بگذار فرصت‌طلب‌ها این را «عملی» ندانند، اما باوجود فنودال‌ها و بورژوازی ناسیونالیست این یگانه ضمانت واقعی برای صلح و برابری ملی است.

کل وظیفه پرولتاریا در مسئله ملی از دیدگاه بورژوازی ناسیونالیست هر ملتی «غیرعملی» است، چراکه پرولترها، که دشمن هر گونه ناسیونالیسم هستند، خواستار برابری «انتزاعی» هستند؛ پرولتاریا، به‌عنوان یک اصل، می‌خواهند که هیچ مزیتی، هرچند ناچیز، در میان نباشد. رزا لوکزامبورگ، که در فهم این موضوع ناکام می‌ماند، با ستایش‌های نادرستش از عملی بودن در را به روی فرصت‌طلبان و به‌ویژه امتیازات فرصت‌طلبانه ناسیونالیسم ولیکیاروس گشوده است.

چرا به روی ولیکیاروس؟ زیرا ولیکیاروس‌ها در روسیه ملت ستمگرند، و فرصت‌طلبی در مسئله ملی میان ملت‌های ستم‌دیده بیانی متفاوت از آنچه میان ملت‌های ستمگر یافته می‌یابد.

بورژوازی ملت‌های ستم‌دیده با این ادعا که خواسته‌هایش «عملی» است پرولتاریا را به پشتیبانی بی‌قیدوشرط از اهداف و آرزوهایش فرا می‌خواند. عملی‌ترین روش گفتن یک «آری» صریح و روشن در دفاع از جدا شدن یک ملت مشخص است، نه سخن گفتن از اینکه همه ملت‌ها حق جدا شدن دارند!

پرولتاریا با چنین عملی بودن مخالف است. پرولتاریا، در همان حال که برابری و حقوق برابر برای داشتن دولت ملی را به رسمیت می‌شناسد، اتحاد پرولتاریای تمام ملت‌ها را ارزشمندتر دانسته و آن را در صدر آموزش قرار می‌دهد. پرولتاریا هر خواست ملی و هر جدایی

ملی را از منظر مبارزه طبقاتی کارگران ارزیابی می‌کند. این فراخوان برای عملی بودن، در واقع چیزی نیست مگر فراخوانی برای پذیرش غیرانتقادی اهداف و آرزوهای بورژوازی.

به ما می‌گویند، شما با پشتیبانی از حق جدا شدن، از ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستم‌دیده پشتیبانی می‌کنید. این آن چیزی است که رزا لوکزامبورگ می‌گوید و سمکوفسکی فرصت‌طلب، که اتفاقاً در این مسئله تنها نماینده عقاید انحلال‌طلبانه است، در روزنامه انحلال‌طلبان آن را بازتاب می‌دهد!

پاسخ ما این است: خیر، این برای بورژوازی است که راه‌حل «عملی» این مسئله مهم است. برای کارگران تمیز اصول دو گرایش اهمیت دارد. تا آنجا که بورژوازی ملت ستم‌دیده علیه ستمگر مبارزه می‌کند، ما همیشه و در هر مورد و راسخ‌تر از هر کس دیگری طرفدار وی هستیم. زیرا ما سرسخت‌ترین و پیگیرترین دشمنان ستمگری هستیم. اما در آنجا که بورژوازی ملت ستم‌دیده از ناسیونالیسم بورژوازی خود دفاع می‌کند ما در برابر آن می‌ایستیم. ما علیه امتیازها و خشونت ملت ستمگر مبارزه می‌کنیم و به هیچ طریقی از تلاش ملت ستم‌دیده برای تحصیل امتیازات چشم‌پوشی نمی‌کنیم.

اگر ما در تبلیغ سیاسی خود شعار حق جدا شدن را پیش نکشیده و از آن دفاع نکنیم، نه تنها به نفع بورژوازی که به نفع زمین‌داران فئودال و طرفداران حکومت مطلقه ملت ستمگر عمل کرده‌ایم. کائوتسکی مدت‌ها پیش این استدلال غیظ‌قابل انکار را علیه رزا لوکزامبورگ طرح کرد. زمانی که رزا لوکزامبورگ از نگرانی «کمک» به بورژوازی ناسیونالیست لهستان حق جدا شدن را در برنامه مارکسیست‌های روسیه نفی می‌کند، در واقع به باند سپاه^{۱۱} ولیکیاروس‌ها کمک می‌کند. در واقع او با سازش فرصت‌طلبانه به امتیازات (و حتی چیزی بدتر از امتیاز) ولیکیاروس‌ها کمک می‌کند.

رزا لوکزامبورگ که سخت تحت تأثیر مبارزه با ناسیونالیسم در لهستان قرار گرفته، ناسیونالیسم ولیکیاروس را فراموش کرده است، در حالی که این ناسیونالیسم ولیکیاروس است

که اکنون از همه موحدتر است. این ناسیونالیسم کمتر جنبهٔ بورژوازی و بیشتر جنبهٔ فئودالی دارد و مانع اصلی در راه دموکراسی و مبارزهٔ پرولتاریا است. ناسیونالیسم بورژوازی هر ملت ستم‌دیده‌ای محتوای دموکراتیک عمومی‌ای دارد که علیه ستمگری جهت‌گیری شده است. ما از همین محتوا است که بی‌قید و شرط پشتیبانی می‌کنیم. هم‌زمان، ما این محتوا را به تأکید از کوشش برای جنبهٔ استثنائی دادن به ملت خودی متمایز می‌کنیم؛ ما در برابر گرایش بورژوازی لهستان به ستمگری علیه یهودیان و جز آن مبارزه می‌کنیم.

از دیدگاه بورژوازی و خرده‌بورژوازی، این‌ها «غیر عملی» است، اما در مورد مسئلهٔ ملی این یگانه‌سیاستی است که پراتیک و مبتنی بر اصول بوده و به‌واقع دموکراسی، آزادی و اتحاد پرولتاریا را ترویج می‌کند.

ما خواستار بازشناسایی حق جدا شدن برای همه و ارزیابی هر یک از مسائل انضمامی مربوط به جدا شدن از دیدگاه برطرف کردن تمام نابرابری‌ها، تمام امتیازات و تمام حقوق انحصاری هستیم.

اجازه دهید موقعیت یک ملت ستمگر را در نظر بگیریم. آیا ملتی که به دیگر ملت‌ها ستم می‌کند می‌تواند آزاد باشد؟ خیر، نمی‌تواند. به‌روزی مردم^۱ ولیکیاروس مستلزم مبارزه با این‌گونه ستمگری است. تاریخ دور و دراز قرن‌ها سرکوب جنبش ملت‌های ستم‌دیده و تبلیغات منظمی که از طرف طبقات «بالا» به نفع چنین سرکوب‌هایی انجام شده است، موانع عظیمی را در قالب تعصب و جز آن در راه آزادی خود مردم ولیکیاروس ایجاد کرده است.

باند سیاه ولیکیاروس‌ها آگاهانه این تعصبات را پرورش می‌دهند و به آن‌ها را دامن می‌زنند. بورژوازی ولیکیاروس آن‌ها را تحمل می‌کند و از آن‌ها چشم‌پوشی می‌کند.

^۱ آقای ل. ول از پاریس این کلمه را غیرمارکسیستی می‌داند. این آقا به‌شکل سرگرم‌کننده‌ای «عقل کل» است. «عقل کل» ما گویا قصد کرده دربارهٔ حذف کلماتی مانند «مردم»، «ملت» و جز آن از برنامهٔ حداقل ما (با در نظر گرفتن مبارزهٔ طبقاتی!) رساله‌ای به رشتهٔ تحریر درآورد.

پرولتاریای ولیکیاروس، بدون مبارزه منظم با این تعصبات، نمی‌تواند به اهداف خود دست یابد و مسیرش را به سوی آزادی روشن کند.

در روسیه، تشکیل دولت ملی مستقل تا این لحظه امتیازی است که تنها به ملت ولیکیاروس تعلق داشته است. ما پرولتراها ولیکیاروس که از هیچ امتیازی دفاع نمی‌کنیم، از این امتیاز نیز پشتیبانی نمی‌کنیم. ما تحت شرایط یک دولت معین مبارزه می‌کنیم؛ ما کارگران تمام ملت‌هایی را که در این کشور زندگی می‌کنند را متحد می‌کنیم، ما نمی‌توانیم هیچ مسیر خاصی از توسعه ملی را تضمین کنیم، ما از تمام راه‌های ممکن بسوی هدف طبقاتی خود به پیش می‌رویم.

با این حال، ما نمی‌توانیم به سوی این اهداف حرکت کنیم مگر آنکه با تمام گونه‌های ناسیونالیسم مبارزه کرده و از برابری ملت‌ها مختلف دفاع کنیم. برای نمونه، اینکه آیا مقدر است اوکراین یک دولت مستقل تشکیل دهد یا خیر، موضوعی است که هزار عامل غیرقابل پیش‌بینی آن را تعیین می‌کنند. ما بدون تلاش برای ارائه «حدس و گمان‌های» بیهوده، قاطعانه از آن چیزی که شکی در آن نیست حمایت می‌کنیم: حق اوکراین برای تشکیل چنین دولتی. ما این حق را محترم می‌شماریم، ما از امتیازات ولیکیاروس‌ها بر اوکراینی‌ها پشتیبانی نمی‌کنیم، ما توده‌ها را با روحیه به رسمیت شناختن این حق و با روحیه رد امتیازات دولتی برای هر ملتی پرورش می‌دهیم.

در جهش‌هایی که تمام ملت‌ها در دوره انقلاب‌های بورژوازی انجام داده‌اند، درگیری و مبارزه بر سر حق داشتن دولت ملی امری ممکن و محتمل است. ما پرولتراها اعلام می‌کنیم که با امتیازهای ولیکیاروس‌ها مخالفیم و این آن چیزی است که تمام تبلیغ و ترویج ما را هدایت می‌کند.

رزا لوکزامبورگ در جست‌وجوی خویش به دنبال «عملی بودن»، وظیفه عملی اصولی پرولتاریای ولیکیاروس و پرولتاریای دیگر ملت‌ها را از یاد می‌برد: وظیفه تبلیغ و ترویج هر

روزه علیه تمام امتیازات ملی و دولتی، در دفاع از حق، حق برابر تمام ملت‌ها، برای داشتن دولت ملی خود. این وظیفه (در لحظه فعلی) وظیفه اصولی در مسئله ملی است، چراکه تنها بدین طریق می‌توان از بهروزی دموکراسی و اتحاد تمام پرولترهای تمام ملت‌ها بر پایه ای برابر دفاع کرد.

این نوع ترویج ممکن است از دیدگاه ستمگران و لیکیاروس و هم‌چنین از دیدگاه بورژوازی ملت‌های ستم‌دیده «غیرعملی» باشد (هر دو خواهان یک «آری» یا «نه» معین هستند و سوسیال‌دموکرات‌ها را به «مبهم بودن» متهم می‌کنند). در حقیقت همانا این ترویج و فقط این ترویج است که تربیت دموکراتیک و سوسیالیستی اصیل برای توده‌ها به ارمغان می‌آورد. فقط این نوع ترویج است که بیشترین شانس صلح ملی در روسیه را در صورتی که یک دولت چندملیتی باقی بماند و صلح‌آمیزترین (و برای مبارزه طبقاتی پرولتاریا بی‌ضررترین) تقسیم به دولت‌های ملی جداگانه را در صورتی که چنین تقسیمی ضرورت یابد تضمین می‌کند.

برای توضیح انضمامی‌تر این سیاست، یعنی یگانه سیاست پرولتری در مسئله ملی، ما نگرش لیبرالیسم و لیکیاروس را نسبت به «تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش» و نمونه جدایی نروژ از سوئد را بررسی خواهیم کرد.

۵. بوژوازی لیبرال و فرصت طلبان سوسیالیست در مسئله ملی

دیدیم این استدلال که بازشناسی حق تعیین سرنوشت به دست خویش همانا پشتیبانی از ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمگر است یکی از «کارت‌های برنده» رزا لوکزامبورگ در مبارزه دروغینش علیه برنامه مارکسیست‌های روسیه است. از سوی دیگر، او می‌گوید، اگر این حق را تنها به معنای مبارزه با تمام خشونت‌هایی که علیه ملت‌های دیگر روا داشته می‌شود در نظر بگیریم، در این صورت دیگر نیازی به بخش ویژه‌ای در برنامه نیست، چراکه سوسیال‌دموکرات‌ها به طور عام مخالف با هر گونه ستم و نابرابری ملی هستند.

استدلال نخست، همان‌طور که کائوتسکی نزدیک به بیست سال پیش به‌شکلی انکارناپذیر اثبات کرده است، نمونه‌ای است از اینکه فردی گناه ناسیونالیسم خود را به گردن دیگران بیاندازد؛ رزا لوکزامبورگ در هراس از ناسیونالیسم بورژوازی ملت ستم‌دیده در عمل به نفع ناسیونالیسم باند سپاهی و لیکیاروس‌ها بازی می‌کند! استدلال دوم در عمل طفره همراه با ترس از پاسخ به این پرسش است که آیا بازشناسی برابری ملی شامل بازشناسی حق جدایی می‌شود یا خیر؟ اگر چنین می‌شود، نتیجه این است که رزا لوکزامبورگ اعتراف می‌کند بند نهم برنامه ما از منظری اصولی درست است. اگر چنین نمی‌شود، نتیجه این است که او برابری ملی را به رسمیت نمی‌شناسد. اینجا، نه اختلاط و نه طفره رفتن کاری از پیش نمی‌برد!

به‌هرروی، بهترین شیوه آزمون این استدلال‌ها و تمام استدلال‌های نظیر همانا بررسی نگرش طبقات گوناگون جامعه نسبت به این مسئله است. برای مارکسیست‌ها این آزمون واجب است. ما باید حرکت را از آنچه عینی است آغاز کنیم، باید روابط بین طبقات را در این مورد بررسی کنیم. رزا لوکزامبورگ در انجام چنین کاری شکست خورده و مجرم به همان گناهایی است که می‌کوشد مخالفان خود را به آن‌ها متهم کند، صدور گزاره‌های متافیزیکی، انتزاعی، کلیشه‌ای، سرسری و جز آن.

ما درباره برنامه مارکسیست‌ها در روسیه، یعنی مارکسیست‌های تمام ملت‌ها در روسیه، بحث می‌کنیم. آیا نباید موقعیت طبقات حاکم روسیه را بررسی کنیم؟
موضع «دیوان‌سالاری»^{۱۲} (از استفاده این اصطلاح نادقیق پوزش می‌خواهیم) و زمین‌داران فنودال، همان اشراف متحد، به‌خوبی شناخته شده است. آن‌ها برابری ملت‌ها و حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش، هر دو را قاطعانه رد می‌کنند. شعار آن‌ها همان شعار قدیمی روزگار ارباب و رعیتی (سرواژ^{۱۳}) است: خودکامگی، ارتدکس‌گرایی و اصل ملی - البته این آخری تنها برای ملت ولیکیاروس به کار می‌رود. حتی اوکراینی‌ها، «بیگانه» اعلام شده‌اند و حتی زبان مادری آن‌ها هم در حال سرکوب است.

اجازه دهید به بورژوازی روسیه نظری بیاندازیم که در دستگاه قانون‌گذاری و اداری «سوم ژوئن»^{۱۴} به عنوان بخشی، بسیار کوچک اما به هر حال به عنوان بخشی، از حکومت فراخوانده شده بود. برای اثبات اینکه اکتبريست‌ها^{۱۵} در این مسئله از دست‌راستی‌ها پیروی می‌کنند حاجتی به طول کلام نیست. متأسفانه، برخی از مارکسیست‌ها به موضع بورژوازی لیبرال ولیکیاروس، ترقی‌خواهان و کادت‌ها^{۱۶} توجه بسیار کمی دارند. حال آنکه کسی که بررسی این موضع را رها کند و در آن تعمق نکند ناگزیر هنگام بحث درباره مسئله حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش به ورطه انتزاعات و گزاره‌های بی‌پایه و اساس می‌افتد.
رچ*، ارگان اصلی حزب مشروطه دموکراتیک (کادت)، گرچه در هنر فرار دیپلماتیک از دادن پاسخ‌های سراسرست به پرسش‌های «ناخوشایند» ماهر است، اما در مجادله‌اش با پراودا* در سال گذشته مجبور به اعترافات ارزشمندی شد. مشکل از کنگره دانشجویان سراسر اوکراین که در تابستان سال ۱۹۱۳ در شهر لووف برگزار شد آغاز شد. آقای موگیلیانسکی «کارشناس اوکراینی» و یا گزارشگر اوکراینی رچ، مقاله‌ای نوشت که سرپای آن پُر بود از بدترین ناسزاهای «هذیان‌گویی»، «ماجرایابی» و جز آن (علیه این ایده که اوکراین باید جدا شود. ایده‌ای که دوستسّف ناسیونال-سوسیالیست از آن دفاع کرده و کنگره یادشده نیز آن را تصویب کرده بود.

روزنامهٔ رابوچایا پرودا درحالی‌که ذره‌ای با آقای دونتسوف اظهار همبستگی نکرد و به‌صراحت خاطر نشان کرد که وی ناسیونال-سوسیالیست است و بسیاری از مارکسیست‌های اوکراینی با وی موافق نیستند، اما همچنین اعلام کرد که لحن رچ یا به عبارت صحیح‌تر نحوهٔ صورت‌بندی مسئله در اصول آن از جانب رچ برای یک نفر دموکرات و لیکیاروس یا هر کسی که مایل است او را دموکرات بدانند ناشایست و ناپسند است. بگذار رچ اگر مایل است گفتهٔ دونتسوف‌ها را رد کند، اما از دیدگاه اصولی یک ارگان و لیکیاروس مدعی دموکراسی نمی‌تواند نسبت به آزادی جدا شدن و حق جدایی بی‌اعتنا باشد.

چند ماه بعد رچ در شمارهٔ ۳۳۱، «توضیحی» از آقای موگیلیانسکی در جواب به پاسخ آقای دونتسوف منتشر کرد. روزنامهٔ اوکراینی شلیاخی* که در لووف چاپ می‌شود، پاسخ آقای دونتسوف را که متذکر شده بود «حملهٔ شوونیستی»^{۱۷} رچ را فقط مطبوعات سوسیال-دموکراتیک روسیه چنان‌که شاید و باید نقد کردند [درست‌تر آنکه، داغ ننگ بر آن زدند] منتشر کرده بود. این «توضیح» شامل گزاره‌ای است که سه بار تکرار می‌شود: «انتقاد از نسخه‌های آقای دونتسوف هیچ وجه مشترکی با رد حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش ندارد». آقای دکتر موگیلیانسکی می‌نویسد:

باید متذکر شد که حتی «حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش» نیز به هیچ وجه بُئی نیست [توجه کنید!] که انتقاد به آن جایز نباشد: وجود شرایط ناسالم در زندگی ملت‌ها ممکن است موجب بروز گرایش‌های ناسالمی در تعیین سرنوشت ملتی به‌دست خویش بشود. افشاکردن این گرایش‌ها به معنای رد حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش نیست.

همان‌طور که می‌بینید، سخنان این لیبرال دربارهٔ «بُت» به‌طور کامل در تطابق با سخنان رزا لوکزامبورگ بود. روشن بود که آقای موگیلیانسکی می‌کوشید از دادن پاسخ سراسر به این

پرسش که آیا او حق تعیین سرنوشت سیاسی به‌دست خویش، یعنی حق جدایی، را به رسمیت می‌شناسد یا نه، بگریزد.

شماره چهارم روزنامه پرولتارسکایا پروادا در ۱۱ دسامبر ۱۹۱۳ همین پرسش را به‌شکلی صریح و بی‌پرده در مقابل آقای موگیلیانسکی و حزب مشروطه دموکراتیک قرار می‌دهد.

در پاسخ به این پرسش، روزنامه رچ (شماره ۳۴۰) سرمقاله‌ای بدون امضا، یعنی رسمی، از طرف هیئت تحریریه منتشر می‌کند. این پاسخ در سه نکته زیر خلاصه می‌شود:

۱. بند یازدهم برنامه حزب مشروطه دموکراتیک به‌صراحت، به‌دقت و آشکارا از «حق

ملت‌ها برای تعیین آزاده سرنوشت فرهنگی به‌دست خویش» سخن می‌گوید.

۲. رچ اذعان می‌کند که پرولتارسکایا پروادا «نامیدانه» تعیین سرنوشت به‌دست

خویش را با تجزیه‌طلبی، یعنی با جدایی یک ملت «خلط می‌کند».

۳. «در حقیقت، کادتها هرگز متعهد نشده‌اند که از حق "ملت‌ها برای جدایی" از

دولت روسیه دفاع کنند» (رجوع کنید به مقاله «ناسیونال‌لیبرالیسم و حق ملت‌ها

برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش» در روزنامه پرولتارسکایا پروادا، شماره ۱۲،

۲۰ دسامبر ۱۹۱۳).

اجازه دهید نخست به قسمت دوم بیانیه رچ بپردازیم. این قسمت به‌شکلی شگفت‌انگیز

به سمکوفسکی‌ها، لییمان‌ها، یورکویچ‌ها و سایر فرصت‌طلبان نشان می‌دهد که دادوبی‌داد آنان

در مورد «مبهم بودن» یا «نامعین بودن» اصطلاح «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» در

واقعیت، یعنی از دیدگاه روابط طبقاتی عینی و مبارزه طبقاتی در روسیه، تنها تکرار سخنان

بورژوازی لیبرال‌سلطنت طلب است!

پرولتارسکایا پرواداسه سوال در مقابل آقایان روشنفکر «مشروطه دموکراتیک» قرار داد:

۱. آیا آن‌ها انکار می‌کنند که در سراسر تاریخ دموکراسی بین‌المللی و به‌ویژه از نیمه قرن نوزدهم

به این سو، تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش دقیقاً به معنی تعیین سرنوشت سیاسی

به‌دست خویش، یعنی حق شکل دادن به دولت ملی مستقل، فهمیده می‌شده است؟ ۲. آیا

آن‌ها انکار می‌کنند که قطعنامه مشهور کنگره بین‌المللی سوسیالیست به سال ۱۸۹۶ در لندن^{۱۸} دارای همین معنی است؟ و ۳. آیا آن‌ها انکار می‌کنند که پلخانف^{۱۹} در نوشته‌هایش درباره تعیین سرنوشت به دست خویش که به سال ۱۹۰۲ برمی‌گردد دقیقاً تعیین سرنوشت سیاسی به دست خویش را در نظر داشته است؟ زمانی که پرولتارسکایا پراودا این سه سؤال را طرح کرد، کادتها مهر سکوت بر لب زدند!

آن‌ها حتی یک کلمه پاسخ ندادند، چراکه چیزی برای گفتن نداشتند. اگر چیزی می‌گفتند باید به طور ضمنی اعتراف می‌کردند که به طور قطع حق با پرولتارسکایا پراودا است. دادوبی‌داد لیبرال‌ها درباره مبهم بودن اصطلاح «تعیین سرنوشت به دست خویش» و اینکه سوسیال‌دموکرات‌ها «نامیدانه آن را با تجزیه‌طلبی خلط کرده‌اند» تنها کوششی است برای مغشوش کردن مسئله و شانه خالی کردن از بازشناسی یک اصل دموکراتیک به لحاظ جهانی تثبیت شده. اگر سمکوفسکی‌ها، لییمان‌ها و یورکویچ‌ها تا این اندازه نادان نبودند شرم می‌کردند از اینکه همانند لیبرال‌ها با کارگران سخن بگویند.

ادامه دهیم. پرولتارسکایا پراودا^{۲۰}، رچ را وادار کرد تا بپذیرد که در برنامه آقایان مشروطه دموکراتیک اصطلاح تعیین سرنوشت «فرهنگی» به دست خویش در حقیقت به معنای نفی تعیین سرنوشت سیاسی به دست خویش است.

«در حقیقت، کادتها هرگز متعهد نشده‌اند که از حق "ملت‌ها برای جدایی" از دولت روسیه دفاع کنند» — بی‌دلیل نبود که پرولتارسکایا پراودا این گفته رچ را به نوویه ورمیا^{*} و زمشچینا^{*} به مثابه نمونه‌ای از «وفاداری» کادتها می‌گوش زد می‌کرد. نوویه ورمیا که البته هیچ فرصتی را برای یادآوردی «بیدها»^{۲۰} و سیخونک زدن به کادتها از دست نمی‌دهد در شماره ۱۳۵۶۳ خود چنین آورده است:

آنچه برای سوسیال‌دموکرات‌ها از اصول بدیهی حکمت سیاسی است / یعنی بازشناسایی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش و حق جدا شدن، این روزها حتی در میان کادتها نیز شروع به ایجاد اختلاف نظر کرده است.

کادتها با اعلام اینکه « هرگز متعهد نشده‌اند که از حق "ملت‌ها برای جدایی" از دولت روسیه دفاع کنند»، در اصل، به‌طور دقیق همان موضع نوویه ورمیارا گرفته‌اند. این دقیقاً یکی از بنیان‌های ناسیونال‌لیبرالیسم کادتها و خویشاوندی آن‌ها و وابستگی سیاسی، ایدئولوژیک و عملی آن‌ها به پوریشکویچ‌ها^{۲۱} است. پرولتارسکایا پراودا در این باره نوشت: «کادتها تاریخ خوانده‌اند و خوب می‌دانند که به کار بردن حق باستانی پوریشکویچ‌ها برای "بگیر و بند" به چه کشت و کشتاری، اگر ملایم سخن بگوییم، ختم شده است». با اینکه کادتها از سرچشمه و ماهیت فنودالی قدرت مطلق پوریشکویچ‌ها به‌خوبی آگاه هستند، با این وجود موضع خود را بر پایهٔ روابط و مرزهای ایجادشده به‌دست همین طبقه اتخاذ می‌کند. کادتها به‌خوبی می‌دانند تا چه اندازه روابط و مرزهایی که این طبقه ایجاد و تثبیت کرده است غیراروپایی و ضداروپایی (و اگر تحقیق ناروا برای ژاپنی‌ها و چینی‌ها به حساب نمی‌آمد می‌گفتیم آسیایی) است، با این وجود آن‌ها این روابط و مرزها را در مقام حدی غایی که تخطی از آن ممکن نیست می‌پذیرند.

آن‌ها خود را با پوریشکویچ‌ها سازگار می‌کنند، در برابر آن‌ها با بزدلی عمل می‌کنند، از به‌خطر انداختن موقعیت آن‌ها وحشت دارند و در برابر جنبش مردم و دموکراسی از آن‌ها دفاع می‌کنند. همان‌طور که پرولتارسکایا پراودا می‌نویسد: «در واقع، این اعمال به معنای انطباق خود با منافع زمین‌داران فنودال‌اندیش و با بدترین تعصبات ناسیونالیستی ملت مسلط به‌جای مبارزهٔ منظم با آن تعصبات است».

کادتها که با تاریخ آشنا هستند و ادعای دموکرات بودن دارند حتی در صدد ادعای این موضوع هم برنمی‌آیند که جنبش دموکراتیک، یعنی جنبشی که هم‌اکنون ویژگی خصلت‌نمای

اروپای شرقی و آسیا است و می‌کوشد هر دورا بر اساس الگوی کشورهای سرمایه‌داری متمدن تغییر دهد، مجبور است مرزهای وضع‌شده در دوره فئودالی، یعنی دوره قدرت مطلق پوریشکویچ‌ها و محرومیت حقوقی قشرهای وسیعی از بورژوازی و خرده‌بورژوازی، را دست نخورده باقی بگذارد.

این واقعیت که مسئله طرح‌شده در مناقشه بین پرولتارسکایا پراودا و رچ تنها یک مسئله ادبی نبوده بلکه دربرگیرنده بحث سیاسی روز بوده است را آخرین کنفرانس حزب مشروطه دموکراتیک، که در ۲۳ تا ۲۵ ماه مارس ۱۹۱۴ برگزار شد، اثبات می‌کند. در گزارش رسمی این کنفرانس که در رچ (شماره ۸۳، ۲۶ مارس ۱۹۱۴) منتشر شده است چنین می‌خوانیم:

بحث به‌ویژه پرشوری نیز درباره مسئله ملی در گرفت. نمایندگان کی‌یف، که نکراسف و کولیوباکین نیز از آن‌ها پشتیبانی کردند، اظهار می‌داشتند که مسئله ملی در حال تبدیل شدن به موضوعی کلیدی است و باید نسبت به قبل با قاطعیت بیشتری با آن برخورد کرد. اما [این اما مانند اماهای طنزنازه شچدرین است - «گوش‌ها هرگز از پیشانی بالاتر نمی‌روند»] کوکوشکین خاطرنشان کرد که برنامه و تجربه سیاسی پیشین، هر دو، ایجاب می‌کنند که «فرمول‌های انعطاف‌پذیر تعیین سرنوشت سیاسی ملیت‌ها به‌دست خویش» با دقت و احتیاط بسیار به کار گرفته شوند.

شایسته است که تمام مارکسیست‌ها و دموکرات‌ها به این خط استدلالی بی‌نهایت قابل توجه که در کنفرانس کادت‌ها ارائه شده است توجه کنند. (داخل پراونز متذکر می‌شویم که روزنامه کی‌یفسکایا میسل*، که گویا به‌طور کامل مطلع است و بدون شک ایده‌های آقای کوکوشکین را به‌شکلی صحیح بیان می‌کند، اضافه کرده است که ایشان البته به عنوان هشدار به مخالفان خود تأکید ویژه‌ای بر خطر «تجزیه» دولت داشته است)

گزارش رسمی رچ با یک زبردستی دیپلماتیک تمام تنظیم شده است تا حتی الامکان پرده کمتر بالا برود و حقایق بیشتر مستور بماند. با این حال آنچه در کنفرانس کادت‌ها رخ

داده به‌تمامی روشن است. نمایندگان بورژوا-لیبرال که با اوضاع و احوال اوکراین آشنا هستند و کادتهای «چپ» به‌دقت مسئله تعیین سرنوشت سیاسی ملت‌ها به‌دست خویش را طرح کردند. در غیر این صورت، نیازی نبود آقای کوشکین اصرار کند که این «فرمول» می‌باید «با دقت و احتیاط به کار گرفته شود».

در برنامه کادتهای، که البته برای نمایندگان در کنفرانس کادتهای شناخته شده بوده است، نه از تعیین سرنوشت سیاسی به‌دست خویش که از تعیین سرنوشت «فرهنگی» صحبت می‌کند. پس آقای کوشکین در برابر نمایندگان اوکراین و در مقابل کادتهای چپ از برنامه دفاع کرده است؛ او از تعیین سرنوشت «فرهنگی» به‌دست خویش در مقام چیزی مخالف با تعیین سرنوشت «سیاسی» به‌دست خویش دفاع کرده است. به‌تمامی روشن است که آقای کوشکین، در مخالفت با تعیین سرنوشت «سیاسی» به‌دست خویش، با بزرگ کردن خطر «تجزیه دولت» و «انعطاف‌پذیر» نامیدن فرمول تعیین سرنوشت سیاسی به‌دست خویش (به‌تمامی در تطابق با رزا لوکزامبورگ!) از ناسیونال-لیبرالیسم و لیکیاروس در برابر عناصر «چپ» تر و یا دموکرات‌تر حزب مشروطه دموکراتیک و همچنین بورژوازی اوکراین دفاع کرده است.

همان‌طور که از کلمه کوچک خائنه «اما» در گزارش رچ آشکار است، آقای کوشکین در کنفرانس کادتهای پیروز شده است. ناسیونال-لیبرالیسم و لیکیاروس در بین کادتهای پیروزی رسیده است. آیا این پیروزی به بیداری آن دسته از افراد نابخرد در میان مارکسیست‌های روسیه، که همچون کادتهای «فرمول‌های انعطاف‌پذیر تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش» به وحشت افتاده‌اند، کمک خواهد کرد؟

«اما» اجازه دهید، جوهر خط فکری آقای کوشکین را بررسی کنیم. آقای کوشکین با استناد به «تجربه سیاسی پیشین» (به‌روشنی منظور تجربه سال ۱۹۰۵ است، زمانی که بورژوازی و لیکیاروس آثر خطری که امتیازات ملی آن را تهدید می‌کرد شنید و با ترس‌های

خود حزب کادت را نیز به وحشت انداخت) و همچنین با بزرگ کردن خطر «تجزیه دولت» نشان داد که خیلی خوب فهمیده است که تعیین سرنوشت سیاسی به دست خویش نمی تواند هیچ معنای دیگری مگر حق جدا شدن و تشکیل دولت ملی مستقل داشته باشد. حال پرسش این است که چگونه می باید ترس آقای کوکوشکین را در پرتوی دموکراسی به طور عام و مبارزه طبقاتی به طور خاص ارزیابی کنیم؟

آقای کوکوشکین از ما می خواهد باور کنیم که بازشناسی حق جدا شدن خطر «تجزیه دولت» را افزایش می دهد. این دیدگاه میمرتسف پاسبان است که شعارش «بگیر و ببند» بود. از دیدگاه دموکراسی به طور عام قضیه درست عکس این است: بازشناسایی حق جدا شدن، خطر «تجزیه دولت» را کاهش می دهد.

آقای کوکوشکین درست همانند ناسیونالیست ها استدلال می کند. آن ها در کنگره اخیر خود به «مازه پیست های»^{۲۲} اوکراین حمله کردند. آقای ساونکو و شرکایش فریاد می زدند که جنبش اوکراین همبستگی اوکراین و روسیه را تهدید به ضعف می کند، چراکه اوکراین دوستی اتریشی ها در حال تقویت همبستگی های اوکراینی ها با اتریش است! هیچ توضیحی داده نشده است که چرا روسیه نمی تواند با همان روشی که ساونکوها اتریش را به خاطر استفاده از آن سرزنش می کنند، یعنی با اعطای آزادی زبان مادری، خودمختاری و مجلس خودمختار، در صدد «تقویت» همبستگی خود با اوکراینی ها برآید؟

استدلال ساونکوها و کوکوشکین ها درست همانند و از نظر صرفاً منطقی به شکل برابری مضحک و پوچ است. آیا واضح نیست که هر چه ملیت اوکراین آزادی بیشتری در یکی از این کشورها داشته باشد، به همان نسبت همبستگی اش با آن کشور تقویت خواهد شد؟ گمان نمی کنم مگر با کنار گذاشتن تمام مقدمه های دموکراسی بتوان درباره این حقیقت ساده مناقشه کرد. آیا برای یک ملیت به معنای دقیق کلمه آزادی ای بزرگتر از آزادی برای جدا شدن، آزادی برای تشکیل دولت ملی مستقل وجود دارد؟

به‌هدف روشن شدن این مسئله، که به‌دست لیبرال‌ها (و آن‌هایی که تا آنجا گمراه شده‌اند که سخنان لیبرال‌ها را تکرار می‌کنند) مغشوش شده است، مثالی بسیار ساده می‌آوریم. اجازه دهید مسئله طلاق را در نظر بگیریم. رزا لوکزامبورگ در مقاله خود می‌نویسد دولت دموکراتیک مرکزی، درحالی‌که به بخش‌های سازنده‌اش خودمختاری اعطا می‌کند، باید مهمترین رشته‌های قانون‌گذاری و من جمله قانون‌گذاری درباره طلاق را در صلاحیت پارلمان مرکزی حفظ کند. نگرانی درباره اینکه قدرت مرکزی دولت دموکراتیک اختیار مجاز کردن طلاق را در ید خود نگه دارد در واقع قابل فهم است. مرتجعین با آزادی طلاق مخالفند؛ آن‌ها می‌گویند که این باید «با دقت و احتیاط به کار گرفته شود» و با صدای بلند اعلام می‌کنند که این به معنی «تجزیه خانواده» است. اما دموکرات‌ها معتقدند که مرتجعین ریاکارند و به‌واقع از قدرت مطلق پلیس و بوروکراسی، از امتیازات جنس مرد و از بدترین نوع ستمگری نسبت به زنان دفاع می‌کنند. آن‌ها معتقدند که به‌واقع آزادی سبب «تجزیه» همبستگی خانوادگی نمی‌شود بلکه به‌عکس آن را بر بنیانی دموکراتیک، که یگانه بنیان ممکن و پایدار در یک جامعه متمدن است، یعنی بر پایه‌های دموکراتیک است، تقویت می‌کند.

مهم کردن هواداران آزادی تعیین سرنوشت به‌دست خویش، یعنی هواداران آزادی جدا شدن، به تشویق تجزیه‌طلبی همان‌قدر احمقانه و ریاکارانه است که هواداران آزادی طلاق را متهم به تشویق تخریب همبستگی خانوادگی کنیم. درست همان‌طور که در جامعه بورژوازی مدافعین امتیازات ویژه و تن‌فروشی، که ازدواج بورژوازی بر آن بنا شده است، با آزادی طلاق مخالفت می‌کنند، در دولت سرمایه‌داری نیز نفی حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش، یعنی حق جدا شدن ملت‌ها، معنایی جز دفاع از امتیازات ویژه ملت مسلط و شیوه‌های پلیسی اداره امور به ضرر شیوه‌های دموکراتیک ندارد.

بی‌شک، زبان‌بازی‌های سیاسی، که ناشی از مناسبات موجود در جامعه سرمایه‌داری است، گاهی نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران را در مورد جدایی این یا آن ملت به سوی

یاوه‌سرای‌های بیهوده و پوچ سوق می‌دهد. اما فقط مرتجعین به خود اجازه می‌دهند که از این یاوه‌سرای‌ها بترسند (یا وانمود کنند که ترسیده‌اند). کسانی که بر اصول دموکراتیک پایبند هستند، یعنی آن‌هایی که مصرند توده‌های مردم باید برای مسائل دولت تصمیم بگیرند، به‌خوبی می‌دانند بین یاوه‌سرای سیاسیون و تصمیم توده‌ها «فاصله عظیمی» وجود دارد. توده‌ها به‌واسطه تجربه روزمره خود به‌خوبی از ارزش همبستگی‌های جغرافیایی و اقتصادی و مزایای یک بازار بزرگ و یک دولت بزرگ آگاهند. بنابراین، آن‌ها تنها زمانی به جدایی متوسل می‌شوند که ستمگری ملی و ناسازگاری ملی زندگی مشترک را به‌تمامی غیر قابل تحمل کرده و مانع تمام روابط اقتصادی شود. در این صورت، منافع ناشی از توسعه سرمایه‌داری و آزادی مبارزه طبقاتی به بهترین شکل با جدایی تأمین خواهد شد.

بنابراین از هر جهتی که به استدلال‌های آقای کوشکین بنگریم، آشکار می‌شود که آن‌ها بی‌نهایت پوچ هستند و اصول دموکراسی به مسخره گرفته‌اند. اما با این حال اندکی منطق در این استدلال‌ها وجود دارد، آن هم منطق منافع طبقاتی بورژوازی و لیکیاروس است. آقای کوشکین هم مثل اکثریت اعضای حزب مشروطه دموکراتیک نوکر کیسه پول این بورژوازی است. او از امتیازات ویژه این بورژوازی به‌طور عام و از امتیازات دولتی این بورژوازی به‌طور خاص دفاع می‌کند. او دست‌دردست و شانه‌به‌شانه پوریشکویچ‌ها از این امتیازات دفاع می‌کند، تنها تفاوت آن‌ها در این است که پوریشکویچ به چماق فئودالی ایمان بیشتری دارد، حال آنکه کوشکین و شرکاء فهمیده‌اند که این چماق در ۱۹۰۵ به‌شدت آسیب دیده است و بنابراین اعتماد بیشتری به شیوه‌های بورژوایی فریب توده‌ها دارند، شیوه‌هایی مانند ترساندن خرده‌بورژواها و دهقانان از شبیح «تجزیه دولت» و فریفتن آن‌ها با عباراتی درباره پیوند دادن «آزادی مردم» با سنت تاریخی و جز آن.

دشمنی لیبرال‌ها با اصل تعیین سرنوشت سیاسی ملت‌ها به‌دست خویش می‌تواند یک و تنها یک معنای طبقاتی واقعی داشته باشد: ناسیونال-لیبرالیسم و دفاع از امتیازات دولتی

بورژوازی و لیکپاروس. در میان مارکسیست‌های روسیه، فرصت‌طلبان که امروز در رژیم سوم ژوئن مخالف حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش هستند، فرصت‌طلبانی همانند سمکوفسکی انحلال‌طلب، لیمان بوندیست، یورکوویچ خرده‌بورژوازی اوکراینی، همگی به‌واقع تنها دنباله‌رو ناسیونال‌لیبرال‌ها هستند و طبقه کارگر را با ایده‌های ناسیونال‌لیبرالی فاسد می‌کنند.

منافع طبقه کارگر و مبارزه وی علیه سرمایه‌داری همبستگی کامل و فشرده‌ترین وحدت کارگران تمام ملت‌ها را ایجاد می‌کند، این منافع مقاومت در برابر سیاست ناسیونالیستی بورژوازی هر ملتی را می‌طلبد. از این رو، سوسیال‌دموکرات‌ها از سیاست پرولتری منحرف شده‌اند و کارگران را تحت انقیاد سیاست بورژوازی قرار داده‌اند اگر حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش، یعنی حق ملت ستم‌دیده برای جدایی، را نفی کنند؛ یا اگر از تمام خواست‌های بورژوازی ملت‌های ستم‌دیده پشتیبانی کنند. برای کارگر مزدی تفاوتی نمی‌کند که در عوض بورژوازی غیر روس به‌دست بورژوازی و لیکپاروس استثمار شود، یا در عوض بورژوازی یهود به‌دست بورژوازی لهستان. کارگر مزدی‌ای که از منافع طبقاتی خود آگاه است، به همان اندازه که نسبت به امتیازهای دولتی سرمایه‌داران و لیکپاروس بی‌علاقه است، به وعده‌های سرمایه‌داران لهستانی یا اوکراینی، وعده‌های ساخت بهشت روی زمین در صورت کسب امتیازهای دولتی، نیز علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. سرمایه‌داری در حال توسعه است و به هر حال به توسعه خود ادامه می‌دهد، خواه در دولت‌های وحدت‌یافته با ملیت‌های رنگارنگ و خواه در دولت‌های ملی جدا شده.

در هر صورت کارگر مزدی تحت استثمار است. مبارزه موفق علیه این استثمار مستلزم آن است که پرولتاریا از ناسیونالیسم بری باشد و در مبارزه برای برتری که در میان بورژوازی ملت‌های مختلف جریان دارد، به اصطلاح بی‌طرف باشد. کوچکترین پشتیبانی پرولتاریای یک ملت از امتیازات بورژوازی ملی «خودی»، ناگزیر موجب بروز بی‌اعتمادی در میان

پرولتاریای ملت دیگر خواهد شد. این امر همبستگی طبقاتی بین‌المللی کارگران را تضعیف و موجب پراکندگی آنها و خشنودی بورژوازی خواهد شد. نفی حق تعیین سرنوشت به دست خویش یا حق جدا شدن ناگزیر به این معنی است که در عمل از امتیازات ملت مسلط پشتیبانی کنیم.

اگر نمونه انضمامی جدا شدن نروژ از سوئد را در نظر بگیریم، گواه چشم‌گیرتری نیز خواهیم دید.

۶. جدایی نروژ از سوئد

رزا لوکزامبورگ درست به همین نمونه اشاره می‌کند و آن را به شرح زیر بیان می‌کند:

آخرین رویداد در تاریخ روابط فدراتیو یعنی جدایی نروژ از سوئد، که جراید سوسیال‌وطن‌پرست لهستان با عجله آن را به مثابه نشانه‌ای مسرت‌بخش از قدرت و ماهیت پیشرو گرایش به جدایی دولتی معرفی کردند (ن.ک. روزنامه ناپشود* کراکوف)، بی‌درنگ شاهدی موثر ارائه کرد که فدرالیسم و همزمان با آن جدایی به هیچ روی بیانگر پیشرو بودن یا دموکراسی نیست. پس از به‌اصطلاح «انقلاب» نروژ، که با خلع و اخراج پادشاه سوئد از نروژ همراه بود، نروژی‌ها با خونسردی به انتخاب پادشاه دیگری پرداختند و به شکل رسمی با همه‌پرسی ملی پیشنهاد تأسیس جمهوری را رد کردند. آنچه که ستایشگران سطحی همه نوع جنبش ملی و هر به‌ظاهر استقلالی «انقلاب» اعلام می‌کردند به‌سادگی بیان جزئی‌نگری خرده بورژوازی و دهقانی بود؛ خواست داشتن پادشاهی «مالِ خودشان» و با پول خودشان به‌جای پادشاهی که اشراف سوئدی به آن‌ها تحمیل کرده‌اند. در نتیجه این جنبش هیچ چیز مشترکی با انقلاب و انقلابی‌گری نداشت. در همین سان، از بین رفتن وحدت سوئد و نروژ یک بار دیگر ثابت کرد که تا چه اندازه فدراسیونی که تا آن موقع وجود داشته است تنها مظهر منافع محض خاندان سلطنتی بوده است و در نتیجه تنها شکلی از پادشاهی و ارتجاع بوده است. (پرزگلاذ)

این به معنای واقعی کلمه تمام آن چیزی است که رزا لوکزامبورگ در این زمینه می‌گوید! بی‌گمان، برای او دشوار است که برجسته‌تر از آنچه در این نمونه ویژه انجام داده است درمان‌ناپذیری موقعیتش را آشکار کند.

مسئله بر سر این بود و بر سر این است که آیا سوسیال‌دموکرات‌ها در یک کشور به‌لحاظ ملی مختلط نیاز به برنامه‌ای دارند که حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به دست خویش یا حق جداشدن را به رسمیت بشناسد؟

نمونه نروژ، که رزا لوکزامبورگ به آن اشاره کرده است، در این باره به ما چه می‌گوید؟

نویسنده ما به خود می‌پیچد و این در و آن در می‌زند، هوش و ذکاوت خود را در نبرد با ناپشود به کار می‌بندد، ولی هیچ پاسخی به پرسش نمی‌هد! رزا لوکزامبورگ از هر چه بخواهید سخن می‌گوید تا درباره موضوع واقعی کلمه‌ای نگفته باشد!

بی‌شک خرده‌بورژوازی نروژ با آرزوی داشتن پادشاهی مال خودشان و با پول خودشان و با رد کردن پیشنهاد تأسیس جمهوری در همه‌پرسی ملی ویژگی‌های به‌شدت بد و دونی را از خود بروز دادند. بی‌شک ناپشود نیز با نفهمیدن موضوع ویژگی‌هایی به‌همان اندازه بد و دون را از خود بروز داده است.

ولی تمام این‌ها با هم چه ربطی به موضوع دارد؟

مسئله مورد بحث حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش و روش پرولتاریای سوسیالیست نسبت به این حق بود! پس چرا رزا لوکزامبورگ به پرسش پاسخی نمی‌هد و از آن طفره می‌رود؟

می‌گویند برای موش جانوری نیرومندتر از گربه وجود ندارد. برای رزا لوکزامبورگ هم، از قرار معلوم، جانوری نیرومندتر از «فراک» وجود ندارد. «فراک» اصطلاحی رایج برای اشاره به «حزب سوسیالیست لهستان»، به بخش به‌اصطلاح انقلابی آن، است که ناپشود، روزنامه کراکوف، دیدگاه‌های این بخش را بازتاب می‌دهد. مبارزه رزا لوکزامبورگ با ناسیونالیسم این «بخش» آنچنان او را کور کرده است که به‌جز ناپشود همه چیز از نظرش محوشده است.

اگر ناپشود بگوید «آری» رزا لوکزامبورگ وظیفه مقدس خود می‌داند بی‌درنگ بگوید «نه»، بدون اینکه فکر کند که با انجام چنین کاری استقلالش از ناپشود را نشان نمی‌دهد، به‌عکس وابستگی مضحک خود به «فراک‌ها» را نمایش می‌دهد و همچنین ناتوانی خویش را در دیدن چیزها از منظری عمیق‌تر و وسیع‌تر از خانه مورچگان کراکوف آشکار می‌کند. ناپشود البته ارگان بسیار بدی است و به هیچ روی مارکسیستی نیست، اما این موضوع نباید ما را از تحلیل مناسب نمونه نروژ، هنگامی که آن را انتخاب کردیم، باز دارد.

برای تحلیل این نمونه به سبک و سیاقی مارکسیستی ما باید، نخست، با ویژگی‌های تاریخی انضمامی جدایی نروژ از سوئد و، دوم، با وظایفی که پرولتاریای هر دو کشور در ارتباط با این جدایی بر دوش دارند مواجه شویم و نه با شرارت‌های وحشتناک «فراک‌ها».

پیوندهای جغرافیایی، اقتصادی و زبانی بین نروژ و سوئد درست همانند این پیوندها بین ولیکیاروس‌ها و دیگر ملت‌های اسلاو ژرف و عمیق است. اما وحدت بین نروژ و سوئد وحدتی داوطلبانه نبود است و رزا لوکزامبورگ به این سبب که نمی‌داند چه بگوید با به میان کشیدن بحث «فدراسیون» بی‌هدف و نقشه‌سخن‌سرایی می‌کند. نروژ، در هنگام جنگ‌های ناپلئونی، به‌دست پادشاهان و بر خلاف اراده نروژی‌ها به سوئد واگذار شد؛ و سوئدی‌ها برای تسلیم کردن آن‌ها مجبور شدند نیرو به نروژ وارد کنند.

با وجود خودمختاری بسیار گسترده‌ای که نروژ از آن برخوردار بود (نروژ مجلس خود را داشت)، در دهه‌های بعد از وحدت، پیوسته بین نروژ و سوئد تنش و اختلاف نظر وجود داشت و نروژی‌ها سخت در تلاش بودند تا یوغ اشرافیت سوئد را از گردن خود باز کنند. سرانجام در ماه آگوست ۱۹۰۵ آن‌ها موفق شدند: مجلس تصویب کرد که پادشاه سوئد دیگر پادشاه نروژ نیست و در یک همه‌پرسی که پس از آن در میان مردم نروژ انجام شد اکثریت مطلق (حدود ۲۰۰ هزار نفر در مقابل چند صد نفر) به جدا شدن کامل از سوئد رأی دادند. پس از کمی تردید سوئدی‌ها نیز به واقعیت جدا شدن تن در دادند.

این نمونه به ما نشان می‌دهد بر چه مبنایی جدایی ملت‌ها در روابط سیاسی و اقتصادی مدرن عملی است و به‌واقع رخ می‌دهد، و گاهی اوقات تحت شرایطی که آزادی سیاسی و دموکراسی برقرار باشد شکل جدایی به خود می‌گیرد.

هیچ سوسیال‌دموکراتی انکار نخواهد کرد که این نمونه در عمل اثباتی است بر اینکه وظیفه الزام‌آور کارگران دارای آگاهی طبقاتی عبارت است از ترویج منظم و آماده کردن زمینه برای حل و فصل درگیری‌هایی که ممکن است بر سر جدایی ملت‌ها به وجود بیاید، آن هم تنها

به‌روشی که در ۱۹۰۵ بین نروژ و سوئد انجام شد و نه به «روش روسی». انکار این امر به معنای اظهار بی‌تفاوتی کردن نسبت به مسئله آزادی سیاسی و دموکراسی است که در این صورت روشن است که چنین شخصی دیگر سوسیال‌دموکرات نخواهد بود. این درست همان چیزی است که با خواست به رسمیت شناختن حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش در برنامه منظور شده است. اما رزا لوکزامبورگ کوشید به میانجی‌حملات مهیبی که به کوتاه‌بینی خرده‌بورژواهای نروژی و ناپسود کراکوف کرد واقعیتی را که با نظریه او در تناقض است دور بزند. زیرا او به خوبی می‌فهمد که این واقعیت تاریخی عبارت‌پردازی‌های وی درباره اینکه حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش «آرمان‌شهری و خیال‌پردازانه» و برابر با حق «غذا خوردن در بشقاب‌های طلایی» است را به‌طور کامل رد می‌کند. چنین عبارت‌پردازی‌هایی تنها حاکی از اعتقادی فرصت‌طلبانه و از سر خودپسندی به تغییرناپذیر بودن توازن قوا بین ملیت‌های اروپای شرقی است.

و اما بعد. در مسئله تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش، همان‌طور که در دیگر مسائل، ما پیش و بیش از هر چیز در درون یک ملت به تعیین سرنوشت پرولتاری به‌دست خویش توجه و علاقه داریم. رزا لوکزامبورگ به شکلی متواضعانه از این مسئله نیز طفره می‌رود، چراکه او می‌فهمد تحلیل این مسئله بر مبنای نمونه نروژ که او خود انتخاب کرده است برای «نظریه» وی فاجعه‌بار خواهد بود.

خط‌مشی پرولتاریای نروژ و سوئد در مناقشه بر سر جدا شدن چه بود و در عمل چگونه باید می‌بود؟ پس از جدایی نروژ، کارگران دارای آگاهی طبقاتی به نفع جمهوری رأی دادند^۱ و

^۱ از آنجایی که بیشینه نروژی‌ها طرف‌دار سلطنت بودند، درحالی‌که پرولتاریا خواهان جمهوری بود، پرولتاریای نروژی به‌طور کلی با دو بدیل روبرو بود: یا انقلاب، اگر شرایط آن برقرار بود؛ یا تبعیت از خواست بیشینه مردم و پرداختن به کار طولانی مدت تبلیغ و ترویج.

اگر سوسیالیست‌هایی پیدا شدند که طور دیگری رأی دادند این امر تنها نشان دهنده این است که گاهی تا چه اندازه فرصت‌طلبی کوتاه‌بینانه در جنبش سوسیالیستی اروپا شدید شده است. در این مورد نمی‌تواند دو نظر وجود داشته باشد و ما تنها به این دلیل به این نکته اشاره می‌کنیم که رزا لوکزامبورگ می‌کوشد موضوع را با حرافی‌های بی‌ربط مبهم کند. ما نمی‌دانیم که آیا برنامه سوسیالیستی نروژ، سوسیال‌دموکرات‌های نروژ را موظف می‌کرده دیدگاه معینی درباره مسئله جدا شدن داشته باشند یا خیر. فرض را بر این می‌گذاریم که این‌طور نبوده است و سوسیالیست‌های نروژی این مسئله را که خودمختاری نروژ تا چه اندازه دامنه کافی برای انجام آزادانه مبارزه طبقاتی را باز می‌کند، یا تا چه حد تنش‌های درونی و مناقشات با اشرافیت سوئدی مانع آزادی حیات اقتصادی بوده است را باز گذاشته‌اند. ولی در اینکه پرولتاریای نروژ می‌بایست علیه این اشرافیت و به نفع دموکراسی دهقانی نروژی (با وجود تمام محدودیت‌های کوتاه‌بینانه آن) عمل کند، جای هیچ‌گونه چون و چرا نیست.

و اما پرولتاریای سوئد؟ همه می‌دانند که زمین‌داران سوئدی، با حمایت روحانیون سوئدی از جنگ علیه نروژ حمایت می‌کردند. از آنجایی که نروژ به مراتب ضعیف‌تر از سوئد بود و پیش از این تهاجم سوئد را تجربه کرده بود و نیز چون اشرافیت سوئد در کشور خود دارای اعتبار بسیاری است، حمایت آن‌ها از جنگ خطری بسیار بزرگ بود. با اطمینان می‌توان گفت که کوکوشکین‌های سوئدی وقت و انرژی بسیاری را، از طریق توسل به «با دقت و احتیاط به کار گرفتن فرمول‌های انعطاف‌پذیر تعیین سرنوشت سیاسی ملت‌ها به‌دست خویش» و با ترسیم تصاویر وحشتناک از «تجزیه دولت» و با این ادعا که «آزادی مردم» با سنت‌های اشرافیت سوئدی سازگار است، برای فاسد کردن اذهان مردم سوئد صرف کرده‌اند. کوچکترین تردیدی وجود ندارد که سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی اگر با تمام توان خود علیه سیاست و ایدئولوژی زمین‌داران و کوکوشکین‌ها نجنبیده بودند و اگر نه تنها برابری ملت‌ها به‌طور عام (که کوکوشکین‌ها نیز آن را تأیید می‌کنند) بلکه حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست

خویش، یعنی آزادی نروژ برای جدایی، را مطالبه نکرده بودند، به آرمان سوسیالیسم و دموکراسی خیانت کرده بودند.

اتحاد تنگاتنگ کارگران سوئدی و نروژی، همبستگی کامل طبقاتی و برادرانه آن‌ها دست‌آورد بازشناسی حق جدا شدن نروژی‌ها از سوی کارگران سوئدی بود. این بازشناسی کارگران نروژی را متقاعد کرد که کارگران سوئدی آلوده به ناسیونالیسم سوئدی نیستند، و برادری با کارگران نروژی را ارزشمندتر از امتیازات بورژوازی و اشرافیت سوئدی می‌دانند. گسیخته شدن پیوندهایی که پادشاهان اروپا و اشرافیت سوئد به نروژ تحمیل کرده بودند پیوند بین کارگران سوئد و نروژ را تقویت کرد. کارگران سوئدی ثابت کردند که بر خلاف تمام فراز و نشیب‌های سیاست بورژوازی - همیشه ممکن است که روابط بورژوازی منجر به تکرار انقیاد اجباری نروژ به دست سوئد شود - آن‌ها قادر خواهند بود برابری کامل و همبستگی طبقاتی کارگران هر دو ملت را در مبارزه علیه هر دو بورژوازی سوئدی و نروژی حفظ و از آن دفاع کنند.

افزون بر این، این امر آشکار می‌کند که تا چه اندازه تلاش‌های گاه‌وبی‌گاه «فراک‌ها» به‌هدف «استفاده» از اختلافات ما با رزا لوگزامبورگ علیه سوسیال-دموکراسی لهستان بی‌اساس و حتی بیهوده است. «فراک‌ها» حزبی پرولتری یا سوسیالیستی نیستند، بلکه یک حزب ناسیونالیست خرده‌بورژوازی هستند، چیزی شبیه حزب انقلابی-سوسیالیست^{۲۳} لهستان. هرگز، هیچ بحث و گفت‌گویی درباره وحدت سوسیال-دموکرات‌های روسیه با این حزب وجود نداشته و نمی‌تواند وجود داشته باشد. از سوی دیگر، هیچ یک از سوسیال-دموکرات‌های روسیه هرگز از روابط تنگاتنگ و اتحاد با سوسیال-دموکرات‌های لهستان «پشیمان» نشده است. سوسیال-دموکرات‌های لهستان با ایجاد اولین حزب پرولتری به‌راستی مارکسیستی در لهستان، کشوری سراپا غرق در تمایل‌ها و احساس‌های ناسیونالیستی، خدمت تاریخی بزرگی انجام داده‌اند. با این حال، خدمتی که سوسیال-دموکرات‌های لهستان

انجام داده‌اند از این جهت بزرگ نیست که رزا لوکزامبورگ اباطیلی بر ضد بخش نهم برنامه مارکسیستی روسیه گفته است بلکه علی‌رغم این شرایط غم‌انگیز است.

البته برای سوسیال‌دموکرات‌های لهستان «حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش» دارای آن اهمیتی نیست که برای سوسیال‌دموکرات‌های روسیه است. به‌طور کامل قابل فهم است که سوسیال‌دموکرات‌های لهستان در شور شوق (گاهی اوقات کمی بیش از حد) مبارزه با خرده‌بورژوازی لهستان، که تمایلات ناسیونالیستی وی را کور کرده است، باید افراط کند. هیچ یک از مارکسیست‌های روسیه هرگز به این فکر نکرده است که سوسیال‌دموکرات‌های لهستان را به‌سبب مخالفت با جدایی لهستان سرزنش کند. این سوسیال‌دموکرات‌ها تنها آنجا اشتباه می‌کنند که مانند رزا لوکزامبورگ می‌کوشند ضرورت بازشناسی حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش را در برنامه مارکسیست‌های روسیه انکار کنند.

در حقیقت شبیه به این است که بکوشیم روابطی را برای همه مردم و ملت‌های ساکن در روسیه، از جمله ولیکیاروس‌ها، به کار ببریم که تنها با معیارهای کراکوف قابل فهم هستند. این به معنای «وارونه ناسیونالیست لهستانی» بودن است نه به معنای سوسیال‌دموکرات روسیه، سوسیال‌دموکرات انترناسیونالیست بودن.

چراکه سوسیال‌دموکراسی انترناسیونالیست حامی بازشناسایی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش است. اکنون به این بحث می‌پردازیم.

۷. قطعه‌نامه لندن کنگره انترناسیونال، ۱۸۹۶

در این قطعه‌نامه چنین آمده است:

کنگره اعلام می‌دارد که حامی حق کامل تمام ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویشⁱ است و هم‌دردی خود را با کارگران هر کشوری که اکنون در زیر یوغ خودکامگی نظامی، ملی یا جز آن زجر می‌کشند ابراز می‌کند. کنگره کارگران تمام این کشورها را فرامی‌خواند تا به صفوف کارگران دارای آگاهی طبقاتیⁱⁱ، کسانی که منافع طبقاتی خود را تشخیص می‌دهند، در تمام جهان پیوندند تا به‌طور مشترک برای شکست سرمایه‌داری بین‌المللی و برای به دست آوردن اهداف سوسیال-دموکراسی بین‌المللی مبارزه کنند.ⁱⁱⁱ

همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم، فرصت طلبان ما، سمکوفسکی و لیلمان و یورکویچ، بی‌شک و شبهه خبری از این قطعه‌نامه ندارند. اما رزا لوکزامبورگ از آن مطلع است و متن کاملی از آن را نقل می‌کند که شامل همان اصطلاحی است که در برنامه ما نیز وجود دارد، یعنی «تعیین سرنوشت به‌دست خویش».

رزا لوکزامبورگ چگونه این مانع را از سر راه نظریه «بدیع» خود بر می‌دارد؟
اوه، خیلی ساده ... تمام تأکید در قسمت دوم قطعه‌نامه قرار دارد ... جنبه شعاری آن ...
تنها در صورت سوءتفاهم ممکن است به آن استناد نمود!

ⁱ Selbstbestimmungsrecht

ⁱⁱ Klassenbewusste

ⁱⁱⁱ رجوع شود به گزارش رسمی از کنگره لندن به زبان آلمانی: مذاکرات و قطعه‌نامه‌های کنگره انترناسیونال کارگران و اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست در لندن، از ۲۷ تا ۱ ژوئیه (آگوست ۱۹۸۶، برلین، ص ۱۸). جزوه‌ای روسی منتشر شده است که حاوی تصمیمات کنگره‌های انترناسیونال است که در آن کلمه «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» به اشتباه به «خودمختاری» ترجمه شده است.

ناتوانی و سردرگمی نویسنده ما بسی حیرت‌آور است. بنا به عادت تنها فرصت‌طلبان هستند که صحبت کردن درباره نکات پیگیرانه دموکراتیک و سوسیالیستی برنامه را به صرف شعارها تبدیل می‌کنند و بزدلانه از مباحثه‌ای روشن درباره آن پرهیز می‌کنند. گویا بی‌دلیل نیست که رزا لوکزامبورگ این بار خود را در جرگه ناپسند سمکوفسکی‌ها، لیبرال‌ها و یورکویچ‌ها یافته است. رزا لوکزامبورگ جرأت نمی‌کند آشکارا اعلام کند که قطعنامه یادشده را درست می‌داند یا نادرست. او ظفره می‌رود و رو پنهان می‌کند، گویا روی خواننده‌ای بی‌توجه و ناآگاه حساب باز کرده، خواننده‌ای که تا به قسمت دوم قطعنامه برسد قسمت اول آن را فراموش می‌کند، یا خواننده‌ای که هیچ چیز از مباحثاتی که در جراید سوسیالیستی قبل از کنگره لندن در جریان بود نشنیده است.

اما رزا لوکزامبورگ سخت در اشتباه است اگر می‌پندارد در برابر چشمان کارگران آگاه روسیه می‌تواند به‌راحتی قطعنامه انترناسیونال را در مورد یک مسئله بنیادین مهم زیر پا بگذارد و بگذرد، بدون اینکه به تحلیل انتقادی آن بپردازد.

دیدگاه‌های رزا لوکزامبورگ در جریان مباحثی که پیش از کنگره لندن انجام شد، بطور عمده در ستون‌های نشریه دی نایت زایت، ارگان مارکسیست‌های آلمان، بیان شد. در واقع این دیدگاه در انترناسیونال شکست خورد! این است جان کلام که خواننده روسی باید آن را به‌طور ویژه در نظر داشته باشد.

مباحثاتی که روی داد مربوط به مسئله استقلال لهستان بود. سه دیدگاه طرح شده بود:

۱. دیدگاه «فراک‌ها» که هیکر به نمایندگی از آن‌ها سخن گفت. آن‌ها از انترناسیونال می‌خواستند که در برنامه خود خواست استقلال لهستان را بگنجانند. این پیشنهاد پذیرفته نشد و این دیدگاه در انترناسیونال شکست خورد.
۲. دیدگاه رزا لوکزامبورگ، یعنی این دیدگاه که سوسیالیست‌های لهستان نباید خواستار استقلال لهستان شوند. این دیدگاه مانع اعلام حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش می‌شد. این دیدگاه نیز در انترناسیونال شکست خورد.

۳. دیدگاهی که در آن زمان کائوتسکی در مخالفت با رزا لوکزامبورگ و اثبات خصلت بی‌نهایت «یک‌سویه» ماتریالیسم او توضیح داد. به نظر کائوتسکی، انترناسیونال در آن زمان نمی‌توانست استقلال لهستان را در برنامه خود قرار دهد، اما سوسیالیست‌های لهستان به‌طور کامل مجاز بودند چنین خواستی را طرح کنند. از دیدگاه سوسیالیست‌ها نادیده گرفتن وظایف آزادسازی ملی در موقعیتی که ستم ملی وجود دارد بی‌شک خطاست.

قطعه‌نامه انترناسیونال بنیادین‌ترین و اساسی‌ترین گزاره‌های این دیدگاه را بازآفرید: از یک سو بازشناسایی تمام و کمال و بی‌چون و چرای حق تمام ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش؛ از سوی دیگر درخواست به همان میزان صریح و روشن از کارگران برای وحدت بین‌المللی در مبارزه طبقاتی خود.

به عقیده ما این قطعه‌نامه تمام و کمال صحیح است و برای کشورهای اروپای شرقی و آسیا در آغاز قرن بیستم همانا این قطعه‌نامه است که با در نظر گرفتن هر دو بخش در مقام یک کل یکپارچه، یگانه راه درست سیاست طبقاتی پرولتری درباره مسئله ملی را به‌دست می‌دهد. اجازه دهید سه دیدگاه یادشده را کمی مفصل‌تر بررسی کنیم.

همان‌طور که می‌دانیم، کارل مارکس و فردریش انگلس وظیفه الزام‌آور تمام دموکراسی اروپای غربی و حتی بیشتر سوسیال-دموکراسی می‌دانستند که از خواست استقلال لهستان به‌طور فعال حمایت کنند. برای دوره دهه ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰، یعنی دوره انقلاب‌های بورژوازی در اتریش و آلمان و دوره «اصلاحات دهقانی» در روسیه این دیدگاه به‌طور کامل صحیح و یگانه دیدگاهی بود که به‌طور پیگیر دموکراتیک و پرولتری بود. مادامی که توده‌های مردم روسیه و اکثریت کشورهای اسلاو هنوز در رخوت و خمودگی به سر می‌بردند، مادامی که در این کشورها جنبش‌های دموکراتیک مستقل و توده‌ای وجود نداشت، جنبش

آزادی‌بخش نجیب‌زادگان در لهستان نه‌تنها از دیدگاه روسیه، نه‌تنها از دیدگاه اسلاوها، بلکه از دیدگاه دموکراسی اروپایی در مقام یک کل اهمیت بسیار زیادی داشت.^۱ اما درحالی‌که این دیدگاه مارکس برای دهه‌های چهل، پنجاه و شصت یا ربع سوم قرن نوزدهم به‌طور کامل صحیح بود در قرن بیستم دیگر درستی خود را از دست داده است. جنبش‌های مستقل دموکراتیک و حتی جنبش مستقل پرولتری در بیشتر کشورهای اسلاو و حتی روسیه، یعنی یکی از عقب‌مانده‌ترین کشورهای اسلاو، به‌وجود آمده است. لهستان اشرافی‌ناپدید شده و جای خود را به لهستان سرمایه‌داری داده است. در چنین شرایطی لهستان نمی‌توانست اهمیت انقلابی استثنائی خود را از دست ندهد.

تلاش حزب سوسیالیست لهستان («فراک‌ها»ی امروزی) در سال ۱۸۹۶ برای «تثبیت» همیشگی دیدگاهی که مارکس در دوره متفاوتی داشت، تلاشی بود در جهت استفاده از کلام مارکسیسم بر ضد جان کلام مارکسیسم. بنابراین سوسیال‌دموکرات‌های لهستان به تمامی حق داشتند که به ناسیونالیسم افراطی خرده‌بورژوازی لهستان حمله کنند و نشان دهند که مسئله ملی برای کارگران لهستانی اهمیت درجه دومی دارد و همچنین به‌درستی برای نخستین بار دست به کار ساختن یک حزب خالص پرولتری شوند و این اصل فوق‌العاده مهم را اعلام کنند که کارگران روسی و لهستانی می‌باید اتحاد به هم فشرده خود را در مبارزه طبقاتی حفظ کنند.

^۱ این می‌تواند بخشی از یک پژوهش تاریخی جذاب باشد: مقایسه موضع یک شورشی نجیب‌زاده لهستانی در ۱۸۶۳ با موضع چرنیفکسی، دموکرات انقلابی تمام روسیه، که همانند مارکس قادر به تشخیص اهمیت جنبش لهستان بود و همچنین مقایسه آن با موضع دراگومانف، خرده‌بورژوازی اوکراینی که بسی دیرتر ظاهر شده و نظرگاهی دهقانی را بیان می‌کند؛ نظرگاهی آن‌چنان جاهلانه و گران‌جان و دلبسته به تکه زمین خود که نفرت به‌جا و مشروع آن از نجیب‌زادگان لهستانی تا حدی کورش کرده که نمی‌تواند اهمیت مبارزه این ملاکین را برای دموکراسی تمام روسیه تشخیص دهد. (رجوع کنید به کتاب لهستان تاریخی و دموکراسی ولیکیاروس، اثر دراگومانف.) دراگومانف به‌طور کامل شایسته آن بوسه‌های پرشوری بود که بعدها آقای پ.ب. استرو که در آن زمان یک لیبرال-ملی بود نثارش کرد.

اما آیا این بدان معنا است که انترناسیونال در آغاز قرن بیستم می‌توانست اصل تعیین سرنوشت سیاسی ملت‌ها به‌دست خویش یا حق جدا شدن آنان را برای اروپای شرقی و آسیا غیرضروری بداند؟ چنین چیزی منتهای نابخردی است و (به لحاظ نظری) هم‌ارز این است که بگوییم اصلاحات بورژوا-دموکراتیک در دولت‌های ترکیه، روسیه و چین به پایان رسیده است و در واقع (به لحاظ عملی) هم‌ارز با فرصت‌طلبی نسبت به حکومت مطلقه است.

خیر. در دوره‌ای که انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک در اروپای شرقی و آسیا آغاز شده است، در دوره بیداری و تشدید جنبش‌های ملی و شکل‌گیری احزاب مستقل پرولتری، وظیفه این احزاب در قبال سیاست ملی باید دوسویه باشد: بازشناسایی حق تمام ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش، زیرا اصلاحات بورژوا-دموکراتیک هنوز به‌تمامی پایان نپذیرفته است و دموکراسی طبقه کارگر به‌شکلی پیگیر، جدی و صادقانه (نه به سیاق لیبرال‌ها و کوکوشکین‌ها) برای حقوق برابر ملت‌ها مبارزه می‌کند؛ سپس، اتحاد تنگاتنگ و ناگسستگی در مبارزه طبقاتی پرولترهای تمام ملت‌ها درون یک دولت مفروض، در تمام تغییرات تاریخ آن و صرف نظر از هرگونه تغییر شکل مرزهای تک‌تک دولت‌ها به‌دست بورژوازی.

این است وظیفه دوسویه پرولتاریا که قطعهنامه ۱۸۹۶ انترناسیونال تدوین می‌کند. این همان ماده و اصل اساسی قطعهنامه‌ای است که کنفرانس مارکسیست‌های روسیه در تابستان ۱۹۱۳ تصویب کرد. برخی مدعی هستند که میان بند چهارم و پنجم «تضادی» می‌بینند، چراکه بند چهارم این قطعهنامه حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش و جدا شدن را به رسمیت می‌شناسد و گویی بیشترین چیزی که ممکن است را «تسلیم» ناسونالیسم می‌کند (در واقع، بازشناسایی حق تمام ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش متضمن بیشترین دموکراسی و کمترین ناسیونالیسم است)، درحالی‌که بند پنجم کارگران را از شعارهای ناسیونالیستی بورژوازی هر ملتی بر حذر می‌دارد و خواستار وحدت و به هم پیوستگی کارگران تمام ملت‌ها در سازمان‌های پرولتاریای به‌لحاظ بین‌المللی وحدت یافته می‌شود. اما این تنها برای

ذهن‌های به‌غایت سطحی «تناقض» است، ذهن‌هایی که نمی‌توانند بفهمند چرا اتحاد و همبستگی طبقاتی پرولتاریای نروژی و سوئدی زمانی به دست آمد که کارگران سوئدی از آزادی نروژ برای جدا شدن و تشکیل یک دولت مستقل حمایت کردند.

۸. کارل مارکس خیال‌پرست و رزا لوکزامبورگ عمل‌گرا

رزا لوکزامبورگ، در حالی که استقلال لهستان را «خیال‌پرستی» می‌خواند و این تبلیغات تهوع‌آور را تکرار می‌کند، با کنایه فریاد می‌زند: چرا خواست استقلال ایرلند مطرح نشود؟ روشن است که رزا لوکزامبورگ «عمل‌گرا» چیزی درباره نگرش کارل مارکس نسبت به مسئله استقلال ایرلند نمی‌داند. این مسئله ارزشش را دارد که درباره‌اش با شرح و بسط سخن بگوییم تا نشان دهیم چگونه باید خواستی انضمامی برای استقلال ملی را از نگاهی به‌راستی مارکسیستی و نه از دیدگاهی فرصت‌طلبانه تجزیه و تحلیل کرد.

رسم مارکس این بود که، آن‌طور که خودش می‌گفت، «زیر زبان آشنایان سوسیالیست خود را بیرون کشد» تا هوش و قدرت اعتقادشان را بسنجد. مارکس پس از آشنایی با لوپاتین، در پنجم ژوئن سال ۱۸۷۰ نظر بسیار تحسین‌آمیز خود را درباره این سوسیالیست جوان روسی در نامه‌ای به انگلس بیان کرد، اما در همان حال افزود:

لهستان نقطه‌ضعف اوست. در این باره او به تمامی همان‌گونه سخن می‌گوید که یک انگلیسی، یک چارتیست انگلیسی مکتب قدیم، درباره ایرلند.

مارکس از سوسیالیستی که متعلق به ملت ستمگر است درباره نگرش نسبت به ملت ستم‌دیده سؤال می‌کند و یکبارہ نقصی را آشکار می‌کند که در سوسیالیست‌های ملت‌های مسلط (انگلیسی و روسی) مشترک است: فقدان درک وظایف سوسیالیستی خود نسبت به ملت‌های تحت سلطه و منعکس کردن تعصباتی که از بورژوازی «ملت مسلط» فرا گرفتند. پیش از آنکه به اظهارات مثبت مارکس درباره ایرلند بپردازیم، باید به این نکته اشاره کنیم که به‌طور عام نگرش مارکس و انگلس به مسئله ملی به‌شدت انتقادی بود و اینکه آن‌ها اهمیت به‌لحاظ تاریخی مشروط این مسئله را بازشناسی می‌کردند. بنابراین، انگلس در ۲۳ ماه مه ۱۸۵۱ به مارکس می‌نویسد که بررسی تاریخ او را به سوی نتایج بدبینانه‌ای در مورد

لهستان سوق می‌دهد، نتایجی مبنی بر اینکه اهمیت لهستان گذرا است و تنها تا زمانی که انقلاب ارضی در روسیه رخ دهد برقرار است. نقش لهستانی‌ها در تاریخ «حماقت‌های جسورانه» بوده است. «حتی به یک نمونه نمی‌توان اشاره کرد که در آن لهستان به‌شکلی موفق‌آمیز نماینده پیشرفت و ترقی، حتی در رابطه با روسیه، بوده باشد. روسیه بیش از «لهستان نجیب‌زادگان تن‌آسا» دارای تمدن، فرهنگ، صنعت و بورژوازی است. «ورشو و کراکوف با سن‌پترزبورگ، مسکو و اودسا قابل مقایسه نیستند!» انگلس هیچ اعتقادی به موفقیت قیام‌های نجیب‌زادگان لهستانی نداشت.

اما تمام این افکار و اندیشه‌ها، که نشان‌دهنده بینشی عمیق و نبوغ‌آمیز است، به هیچ وجه مانع از آن نشد که ۱۲ سال بعد، هنگامی که روسیه هنوز در خواب بود و لهستان به غلّیان آمده بود، انگلس و مارکس با جنبش لهستان با ژرفترین و پرشورترین هواداری برخورد کنند. مارکس هنگام تنظیم پیش‌نویس خطابه انترناسیونال در سال ۱۸۶۴ در نامه‌ای (به تاریخ ۴ نوامبر ۱۸۶۴) به انگلس نوشت که باید با ناسیونالیسم ماتزینی^{۲۴} مبارزه کرد، مارکس چنین ادامه می‌دهد: «در این خطابه آنجایی که سخن از سیاست بین‌المللی است، من از کشورها صحبت می‌کنم، نه از ملیت‌ها، و روسیه را محکوم می‌کنم نه ملیت‌های^۱ کوچک را». مارکس کوچکترین تردیدی در این باره نداشت که مسئله ملی در مقایسه با «مسئله کار» موقعیتی فرعی دارد. اما نظریه او به همان اندازه که بهشت از زمین دور است از نادیده گرفتن جنبش‌های ملی فاصله دارد.

سال ۱۸۶۶ فرامی‌رسد. مارکس در خصوص «دار و دسته پرودن‌گراها» در پاریس به انگلس چنین می‌نویسد: این‌ها «ملیت را مهمل می‌خوانند و به بیسمارک^{۲۵} و گاریبالدی^{۲۶} حمله می‌کنند. به‌مثابه مجادله علیه شوونیسم، اقدامات آن‌ها مفید و قابل توضیح است. اما

^۱ gentium

بسیار مضحک می‌شوند وقتی این مریدان پرودن (که لافارگ و لانگه، دو دوست بسیار خوب من در اینجا، نیز از زمره آنانند) فکر می‌کنند تمام اروپا باید در پشت صحنه ساکت بنشیند و ساکت نیز خواهد نشست تا آقایان جنتلمن در فرانسه فقر و جهل را از بین ببرند.» (نامه به تاریخ ۷ ژوئن، ۱۸۶۶)

در ۲۰ ژوئن سال ۱۸۶۶ مارکس چنین می‌نویسد:

دیروز در شورای انترناسیونال بحثی بر سر جنگ فعلی در گرفت همانطور که انتظار می‌رفت دامنه بحث به مسئله «ملیت‌ها» به‌طور کلی و نگرش ما نسبت به آن کشیده شد. ... نمایندگان «فرانسه جوان» (غیر کارگر) از این در درآمدند که تمام ملیت‌ها و حتی ملت‌ها، «تعصباتی کهنه‌شده» هستند. اشتیرنریسم پرودنی شده تمام دنیا منتظرند تا فرانسوی‌ها برای یک انقلاب اجتماعی آماده شوند انگلیسی‌ها خیلی خندیدند، وقتی که من سخنان را با این گفته آغاز کردم که دوست ما لافارگ و سایرین که کار ملیت‌ها را تمام کرده‌اند با ما «فرانسوی» صحبت می‌کنند، یعنی زبانی که نه دهم مخاطبان آن را نمی‌فهمند. همچنین گفتم که گویا لافارگ، ناخودآگاه، منظورش از نفی ملیت‌ها جذب آن‌ها به‌دست ملت نمونه فرانسوی است.

نتیجه‌ای که از تمام این گفته‌های انتقادی مارکس به دست می‌آید روشن است: طبقه کارگر باید آخرین کسی باشد که از مسئله ملی بُت می‌سازد، زیرا توسعه سرمایه‌داری به‌ضرورت تمام ملت‌ها را برای زندگی مستقل تهییج نکرده و برنمی‌انگیزد. اما هنگامی که جنبش‌های ملی توده‌ای آغاز شدند، روی گرداندن از آن و خودداری کردن از پشتیبانی از آنچه در آن‌ها مترقی است، معنایش در حقیقت دامن زدن به تعصبات ناسیونالیستی است، یعنی «ملت

خود» را در مقام ملت نمونه (یا، ما اضافه می‌کنیم، در مقام ملیتی که دارای امتیاز استثنائی در تشکیل دولت است) بازشناسی کردن^۱.

اما اجازه دهید به مسئله ایرلند بازگردیم.

موضع مارکس درباره این مسئله به روشنی در گزیده‌هایی از نامه‌های او که در ادامه می‌آید بیان شده است:

من تمام تلاش خود را کردم که تظاهرات کارگران انگلیسی به نفع فینانیسم^{۲۷} برگزار شود پیش‌تر جدایی ایرلند از انگلستان را ناممکن می‌دانستم. اکنون این را ناگزیر می‌دانم، گرچه پس از جدایی کار به فدراسیون بکشد.

این است آنچه مارکس در نامه‌ای به تاریخ ۲ نوامبر ۱۷۶۷ به انگلس نوشته است. او در نامه ۳۰ نوامبر همان سال افزود:

ما به کارگران انگلیسی چه توصیه‌ای باید بکنیم؟ به نظر من آن‌ها باید فسخ اتحاد [اتحاد ایرلند و انگلستان، یعنی جدایی ایرلند از انگلستان] را یک ماده از برنامه خود اعلام کنند (به‌طور خلاصه، همان خواست سال ۱۷۸۳، تنها دموکراتیک شده و به‌روز شده با شرایط امروز). این تنها شکل قانونی و در نتیجه ممکن‌رهایی ایرلند است که می‌تواند در برنامه یک حزب انگلیسی پذیرفته شود. تجربه آینده باید نشان دهد که آیا یک اتحاد خصوصی ساده می‌تواند بین این دو کشور ادامه یابد یا خیر
... آنچه ایرلندی‌ها به آن نیاز دارند این است:

^۱ همچنین رجوع کنید به نامه مارکس به انگلس در تاریخ سوم ژوئن ۱۸۶۷: «... با خواندن نامه‌های پاریس به تایمز با رضایت خاطری واقعی از ندهای لهستان دوستی پاریسی‌ها علیه روسیه آگاه شدم ... آقای پرودن و گروه کوچک نظریه‌پردازانش فرسنگ‌ها از مردم فرانسه فاصله دارند».

۱. خودگردانی^۱ و استقلال از انگلستان. ۲. انقلاب ارضی.

مارکس اهمیت بسیار زیادی برای مسئله ایرلند قائل بود و در این خصوص سخنرانی‌های یک ساعت و نیمه در اتحادیه کارگران آلمان ایراد می‌کرد (نامه ۱۷ دسامبر ۱۸۶۷). انگلس در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۶۸ از «کینه‌ای که در بین کارگران انگلیسی نسبت به ایرلندی‌ها وجود دارد» صحبت می‌کند و به تقریب یک سال بعد (۲۴ اکتبر ۱۸۶۹) با بازگشت به این موضوع می‌نویسد.

از ایرلند تاروسیه یک گام بیشتر فاصله نیست تاریخ ایرلند نشان می‌دهد که چه بدبختی بزرگی دامن‌گیر ملتی است که ملتی دیگر را زیر یوغ خود درآورده باشد. همه دوندستی‌های انگلیسی ریشه در پایل ایرلند^{۲۸} دارد. من هنوز باید دوران کرامول را بررسی کنم، اما این برایم مسلم است اوضاع در انگلستان نیز به‌گونه‌ای دیگر می‌بود، اگر در ایرلند حکومت نظامی و ایجاد یک آریستوکراسی جدید (حکومت اشراف و اعیان) در کار نبود.

اجازه دهید به‌طور گذرا به نامه مارکس به انگلس در تاریخ ۱۸ آگوست ۱۸۶۹ توجه کنیم:

کارگران لهستانی در پوزنⁱⁱ به کمک رفقای برلینی خود به اعتصاب پیروزمندانه‌ای دست زدند. این مبارزه علیه مفسد سرمایه - حتی در پایین‌ترین سطح خود یعنی اعتصاب - راهی است جدی‌تر از اعلامیه‌های صلح از دهان چنتمن‌های بورژوا برای رهایی از تعصبات ملی.

سیاستی که مارکس در مورد مسئله ایرلند در انترناسیونال پیگیری می‌کرد از موارد زیر قابل مشاهده است:

ⁱ Self-government

ⁱⁱ Posen

در تاریخ ۱۸ نوامبر ۱۸۶۹ مارکس به انگلس می‌نویسد که در شورای انترناسیونال درباره نگرش کابینه بریتانیا نسبت به مسئله عفو عمومی در ایرلند به مدت یک ساعت و یک ربع صحبت کرده و قطعنامه زیر را پیشنهاد کرده است:

مقرر شد که،

آقای گلاستون در پاسخ به خواسته‌های ایرلندی‌ها برای آزادی میهن‌پرستان زندانی ایرلندی به عمد به ملت ایرلند توهین می‌کند؛

او عفو سیاسی را به شرایطی مقید می‌سازد که برابر است با تحقیر قربانیان این حکومت نادرست و تحقیر ملتی که آن‌ها نماینده آنند؛

او که با وجود داشتن مقامی رسمی، به‌طور علنی و با شور و شوق شورش برده‌داران آمریکایی را تشویق می‌کرد، اکنون آمده تا اطاعت منفعلانه را به مردم ایرلند موعظه کند؛ تمام اقدامات او که به مسئله عفو ایرلند مربوط می‌شوند ماحصل واقعی و صریح «سیاست فتح» هستند که آقای گلاستون با محکوم کردن آتشین آن رقبای توری [حزب محافظه‌کار بریتانیا] خود را از قدرت کنار زد.

شورای عمومی انجمن بین‌المللی کارگران تحسین و تمجید خود را از شیوه پیگیر، شجاعانه و دلیرانه مردم ایرلند در پیکار برای نیل به عفو عمومی، اعلام می‌کند.

این قطعنامه به تمام بخش‌ها و سازمان‌های کارگری مرتبط به انجمن بین‌المللی کارگران در اروپا و آمریکا ابلاغ شود.

در ۱۰ دسامبر ۱۸۶۹ مارکس می‌نویسد که مقاله وی درباره مسئله ایرلند که در شورای انترناسیونال خوانده می‌شود به شرح زیر است:

جدما از تمام گزاره‌ها درباره عدالت «بین‌المللی» و «انسانی» برای ایرلند - که در شورای انترناسیونال بديهی تلقی می‌شوند - منفعت مستقیم و مطلق طبقه کارگر انگلستان در این است که از قید رابطه کنونی اش با ایرلند خلاص شوند. به دلایلی که تا حدی نمی‌توانم به خود کارگران انگلیسی بگویم، این کامل‌ترین نظر من است. من مدت‌ها بر این نظر بودم که

سرنگونی رژیم ایرلند از طریق به قدرت رسیدن طبقه کارگر انگلستان ممکن است. من همیشه این دیدگاه را در «نیویورک تریبون» [روزنامه آمریکایی که مارکس مدت‌ها با آن همکاری می‌کرد] بیان می‌کردم. بررسی عمیق‌تر مسئله من را به عکس این نظر متقاعد کرد. طبقه کارگر انگلستان، مادام که گریبان خود را از مسئله ایرلند خلاص نکرده باشد هرگز هیچ کاری انجام نخواهد داد.... ارتجاع انگلیسی در انگلستان ریشه در به اسارت درآوردن ایرلند دارد.» (تأکیدها از مارکس است.)

اکنون باید سیاست مارکس در مورد مسئله ایرلند به طور کامل برای خوانندگان روشن باشد. مارکس «خیال پرست» به قدری «غیر عملی» بود که از جدایی ایرلند دفاع می‌کرد، چیزی که نیم قرن بعد هنوز عملی نشده است.

چه چیزی منجر به سیاست مارکس شد، و آیا این سیاست اشتباه نبود؟

مارکس ابتدا فکر می‌کرد که ایرلند نه با جنبش ملی ملت ستم دیده بلکه با جنبش طبقه کارگر ملت ستمگر آزاد می‌شود. مارکس از جنبش ملی قادر مطلق نمی‌ساخت، زیر می‌دانست که تنها پیروزی طبقه کارگر آزادی کامل همه ملیت‌ها را به ارمغان می‌آورد. پیش‌بینی تمام روابط ممکن بین جنبش‌های آزادی‌بخش بورژوازی ملت‌های ستم‌دیده و جنبش‌های پرولتری ملت ستمگر ممکن نیست (این همان مشکلی است که امروزه مسئله ملی در روسیه را بسیار دشوار کرده است).

با این حال، چنین شد که طبقه کارگر انگلستان برای مدتی به نسبت طولانی تحت نفوذ لیبرال‌ها قرار گرفت و به زانده آن‌ها تبدیل شد و با اتخاذ سیاست لیبرال-کارگری خود را بی‌رهبر ساخت. جنبش آزادی‌بخش بورژوازی در ایرلند قوی‌تر شد و شکل‌های انقلابی به خود گرفت. مارکس در دیدگاه خود تجدید نظر و آن را تصحیح کرد. «چه بدبختی بزرگی دامن‌گیر ملتی است که ملتی دیگر را زیر یوغ خود درآورده باشد». طبقه کارگر انگلستان تا زمانی که ایرلند از زیر یوغ انگلستان آزاد نشود رها نخواهد شد. اسارت و بردگی ایرلند ارتجاع را در انگلستان

تقویت کرده و به آن نیرو می‌بخشد (درست همان‌طور که اسارت و بردگی شماری از ملت‌ها ارتجاع در روسیه را تقویت کرده و نیرو می‌بخشد!).

مارکس با پیشنهاد قطعنامهٔ هواداری از «ملت ایرلند» و «مردم ایرلند» در انترناسیونال (لأبد ل.ول عقل کل، مارکس بیچاره را به‌سبب فراموشی مبارزهٔ طبقاتی سرزنش کرده است!) از جدا شدن ایرلند از انگلستان حمایت کرد، «گرچه پس از جدایی کار به فدراسیون بکشد». دلایل نظری نتیجه‌گیریِ مارکس چه بود؟ در انگلستان انقلاب بورژوازی مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود. اما در ایرلند هنوز به پایان نرسیده بود؛ این امر تنها اکنون پس از گذشت نیم قرن و با اصلاحات لیبرال‌های انگلیسی به پایان می‌رسد. اگر سرمایه‌داری در انگلستان به آن زودی که مارکس در ابتدا انتظار داشت سرنگون می‌شد، دیگر در ایرلند جایی برای یک جنبش ملی عمومی و بورژوا-دموکراتیک باقی نمی‌ماند. اما هنگامی که این جنبش به وجود می‌آید، مارکس به کارگران انگلیسی توصیه می‌کند که از آن پشتیبانی کنند و به آن انگیزهٔ انقلابی بدهند و آن را در راستای منافع آزادی خویش ببینند.

البته پیوندهای اقتصادی ایرلند با انگلستان در دههٔ ۱۹۶۰ از پیوندهای اقتصادی کنونی روسیه با لهستان و اوکراین و جز آن حتی محکم‌تر بود. «عملی نبودن» و «غیرعملی بودن» جدایی ایرلند (حتی تنها به‌سبب شرایط جغرافیایی و قدرت استعماری عظیم انگلستان) به‌طور کامل آشکار بود. گرچه مارکس، از نظر اصولی، دشمن فدرالیسم بود، در این مورد امکان فدرالیسم را هم تصدیق می‌کرد^۱، تنها اگر رهایی ایرلند در یک انقلاب، نه به شیوه‌ای

^۱ به‌هرحال، درک اینکه چرا، از دیدگاه سوسیال-دموکراتیک، حق «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» به معنای فدراسیون یا به معنای خودمختاری نیست، دشوار نخواهد بود (البته، اگر به‌طور انتزاعی صحبت کنیم، هر دو می‌توانند تحت مقولهٔ «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» قرار گیرند). حق فدراسیون به‌سادگی بی‌معنی است، زیرا فدراسیون متضمن یک قرارداد دو جانبه است. ناگفته نماند که مارکسیست‌ها نمی‌توانند دفاع از فدرالیسم به‌طور کلی را در برنامهٔ خود قرار دهند. تا آنجا که به خودمختاری مربوط می‌شود، مارکسیست‌ها نه از «حق» خودمختاری بلکه از خودِ خودمختاری به‌عنوان یک اصل

اصلاح‌طلبانه، که از طریق جنبش توده‌ای مردم ایرلند که با طبقه کارگر انگلستان حمایت می‌شد به دست می‌آمد. تردیدی وجود ندارد که تنها چنین راه‌حلی برای این مسئله تاریخی بهترین منفعت را برای پرولتاریا و بیشترین موجبات را برای ترقی سریع اجتماعی می‌داشت. اوضاع طور دیگری رقم خورد. مردم ایرلند و پرولتاریای انگلستان هر دو ضعیف بودند. مسئله ایرلند، تنها اکنون، از مسیر معاملات رقت‌بار بین لیبرال‌های انگلیسی و بورژوازی ایرلند و به‌میانجی اصلاحات ارضی (با پرداخت غرامت) و قوانین داخلی^۱ (که هنوز ارائه نشده است) در حال حل شدن است (مثال اولستر نشان می‌دهد که با چه زحمتی). خوب، نتیجه چیست؟ آیا از این چنین بر می‌آید که مارکس و انگلس «خیال‌پرست» بودند، که خواست‌های ملی «غیر عملی» را مطرح کردند، یا اینکه اجازه دادند تحت تأثیر ناسیونالیست‌های خرده‌بورژوازی ایرلندی قرار بگیرند (چراکه هیچ تردیدی درباه ماهیت خرده بورژوایی جنبش فنیان‌ها وجود ندارد) و الی آخر؟

خیر. مارکس و انگلس در مسئله ایرلند نیز سیاست پرولتری پیگیری را دنبال می‌کردند که به‌راستی توده‌ها را با روح دموکراسی و سوسیالیسم تربیت می‌کرد. تنها چنین سیاستی قادر بود ایرلند و انگلستان، هر دو، را از نیم قرن تأخیر در اجرای اصلاحات لازم نجات دهد و از مثله شدن این اصلاحات به‌دست لیبرال‌ها برای خوشایند ارتجاع جلوگیری کند.

سیاست مارکس و انگلس درباره مسئله ایرلند در مقام نمونه‌ای پرفروغ از نگرشی است که پرولتاریای ملت‌های ستمگر باید نسبت به جنبش‌های ملی اتخاذ کنند، نمونه‌ای که حتی ذره‌ای از اهمیت سترگ عملی خود را از دست نداده است. این سیاست هشدار است بر ضد

کلی جهانی برای یک دولت دموکراتیک با ترکیب ملی مختلط و تنوع زیاد شرایط جغرافیایی دفاع می‌کنند. در نتیجه، به رسمیت شناختن «حق ملت‌ها برای خودمختاری» به اندازه «حق ملت‌ها برای فدراسیون» بوج است.

^۱ Home Rule

آن «شتاب‌زدگی چاکرمانانه‌ای» که به همراه کوتاه‌بین‌های تمام کشورها، رنگ‌ها و زبان‌ها به‌سرعت برچسب «خیال‌پرست» را حواله‌ایده تغییر مرز دولت‌ها می‌کند، مرزهایی که با خشونت و اهدای امتیاز به اشراف و بورژوازی یک کشور کشیده شده‌اند.

هرآینه پرولتاریای ایرلند و انگلیس سیاست مارکس را نمی‌پذیرفتند و جدایی ایرلند را شعار خویش نمی‌ساختند، این همانا بدترین نوع فرصت‌طلبی، نادیده گرفتن وظایف خود در مقام دموکرات و سوسیالیست و امتیازی برای ارتجاع انگلیس و بورژوازی انگلیس بود.

۹. برنامه ۱۹۰۳ و خواستاران انحلال آن

صورت جلسه‌های کنگره سال ۱۹۰۳، که برنامه مارکسیست‌های روسیه در آن به تصویب رسید، چنان کم‌یاب شده که بسیاری از اعضای فعال جنبش طبقه کارگر امروز با انگیزه‌های نهفته در نکات مختلف برنامه ناآشنا هستند (به‌ویژه آنکه تمام نوشته‌های مربوط به این مبحث از برکت علنی بودن بهره‌مند نیست...). بنابراین ضروری است مباحثه‌ای را که درباره این مسئله در کنگره ۱۹۰۳ در گرفت تجزیه و تحلیل کنیم.

اجازه دهید پیش از هر چیز گوشزد کنیم که ادبیات سوسیال-دموکراسی روسیه درباره «حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش» هر چه قدر هم که ناچیز باشد به روشنی نشان می‌دهد که این حق همیشه به معنای حق جدایی فهمیده شده است. سمکوفسکی‌ها، لیمان‌ها و یورکویچ‌ها تنها به‌سبب جهل یا بی‌دقتی محض است که در این موضوع تردید دارند و اعلام می‌کنند بخش نهم برنامه «مبهم» و جز آن است. در سال ۱۹۰۲ در زاریا*، پلخانف از «حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش» در پیش‌نویس برنامه دفاع می‌کند و می‌نویسد این خواست گرچه برای دموکرات‌های بورژوا اجباری نیست برای «سوسیال-دموکرات‌ها حتمی است». پلخانف نوشت: «اگر از ترس توهین به تعصبات ملی هم‌وطنان دارای ملیت ولیکیاروس این خواست را فراموش کرده و یا در آن تردید کنیم، شعار «کارگران تمام کشورها متحد شوید» بر لبان ما تنها دروغی شرم‌آور است.

این یک توصیف بسیار مناسب از برهان بنیادین ما در دفاع از بخش مورد بررسی است؛ آن قدر مناسب است که تعجب‌برانگیز نیست که منتقدین «باری به هر جهت» برنامه ما با ترس از مواجهه با آن ظفره می‌روند. کنار گذاشتن این بخش، با هر انگیزه‌ای، در عمل دادن یک امتیاز «شرم‌آور» به ناسیونالیسم ولیکیاروس است. و اما چرا امتیازی به ولیکیاروس، درحالی که مسئله حق تمام ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش مطرح است؟ زیرا

صحبت بر سر جُدا شدن از ولیکیاروس‌ها است. منافع اتحاد پرولتاریا، منافع همبستگی طبقاتی آن‌ها بازناسایی حق ملت‌ها برای جُدا شدن را ایجاب می‌کند- این همان چیزی است که پلخانف ۱۲ سال پیش از این، در گفتاورد یادشده تصدیق کرد. اگر فرصت طلبان ما به این فکر می‌کردند، احتمالاً این قدر درباره تعیین سرنوشت اراجیف نمی‌بافتند.

در کنگره ۱۹۰۳ که پیش‌نویس برنامه‌ای که پلخانف از آن دفاع می‌کرد در آن تصویب شد، کار اصلی در کمیسیون برنامه انجام شد. متأسفانه هیچ صورتجلسه‌ای از پیشرفت کار در کمیسیون نگه داشته نشده است. این صورت‌جلسه‌ها به‌ویژه در این مورد جالب می‌بودند، چراکه نمایندگان سوسیال-دموکرات‌های لهستان (وارشائوسکی و گانتسکی) تنها در کمیسیون بود که کوشیدند از دیدگاه خود دفاع کنند و «بازشناسی حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش» را به چالش بکشند. هر خواننده‌ای که زحمت مقایسه آن استدلال‌ها (که در سخنرانی وارشائوسکی و در اظهارات او و گانتسکی بیان شده است. صص. ۶-۱۳۴ و ۹۰-۳۸۸ صورت‌جلسه‌ها) را با استدلال‌هایی که رزا لوگزامبورگ در مقاله لهستانی خود آورده بر خود هموار سازد، یکسانی آن‌ها را خواهد فهمید.

بینیم کمیسیون برنامه کنگره دوم، که در آن پلخانف بیش از هر کس دیگری بر ضد مارکسیست‌های لهستان سخن گفت، چگونه با این دست استدلال‌ها برخورد کرد؟ آن‌ها این استدلال‌ها را به‌شدت ریشخند کردند! نامعقول بودن پیشنهاد به مارکسیست‌های روسیه مبنی بر اینکه آن‌ها باید بازناسایی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش را حذف کنند آن چنان به روشنی و وضوح نشان داده شد که مارکسیست‌های لهستان حتی جرأت نکردند استدلال‌های خود را در جلسه عمومی کنگره تکرار کنند! آن‌ها به اصلاح‌ناپذیری موارد خود در برابر مجلس عالی مارکسیست‌های ولیکیاروس و یهود و گرجی و ارمنی پی بردند و کنگره را ترک کردند.

بدیهی است که این رخداد تاریخی برای هر کس که به طور جدی به برنامه خویش علاقه دارد بسیار با اهمیت است. این واقعیت که براهین مارکسیست‌های لهستانی در کمیسیون برنامه کنگره به تمامی شکست خورد و اینکه آن‌ها از تلاش برای دفاع از نظرات خود در جلسه کنگره دست کشیدند بسیار معنادار است. تعجب‌آور نیست که رزا لوکزامبورگ در مقاله ۱۹۰۸ خود درباره این موضوع سکوتی «متواضعانه» برگزید - یادآوری کنگره خیلی ناگوار بوده است! او همچنین درباره پیشنهاد به شکل مضحک نامناسبی که وارشاوسکی و گانتسکی در سال ۱۹۰۳ از طرف کلیه مارکسیست‌های لهستانی برای «اصلاح» بند نهم برنامه ارائه کردند، سکوت کرد، پیشنهادی که نه رزا لوکزامبورگ و نه دیگر سوسیال-دموکرات‌های لهستان هیچ‌کدام جرأت نکردند (یا جرأت نخواستند) آن را تکرار کنند.

گرچه رزا لوکزامبورگ، به منظور پنهان کردن شکست خود در سال ۱۹۰۳، درباره این وقایع سکوت اختیار کرده است، اما کسانی که به تاریخ حزب خود علاقه دارند آشکار کردن این وقایع و تفکر درباره اهمیت آن‌ها را در دستور کار خود قرار می‌دهند.

دوستان رزا لوکزامبورگ هنگام ترک کنگره سال ۱۹۰۳ به کنگره چنین نوشتند:

ما پیشنهاد می‌کنیم بند هفتم (نهم فعلی) پیش‌نویس برنامه به این شکل تنظیم شود: بند ۷) مؤسساتی که آزادی کامل توسعه فرهنگی را برای تمام ملت‌های مشمول دولت تضمین کنند». (ص. ۳۹۰ صورت جلسه‌ها)

بنابراین، مارکسیست‌های لهستان در آن زمان نظراتی را درباره مسئله ملی مطرح کردند که آن‌چنان مبهم بود که در عمل به جای تعیین سرنوشت به دست خویش «استقلال ملی-فرهنگی» کذایی را، تنها با نامی دیگر، پیشنهاد می‌کرد.

این موضوع به تقریب باورنکردنی به نظر می‌رسد، اما متأسفانه واقعیت دارد. در خود کنگره، با وجود اینکه در آن پنج بوندیست با پنج رأی و نیز سه قفقازی با شش رأی شرکت

داشتند، بدون رأی مشورتی کاستروف، حتی یک رأی هم به نفع حذف بند مربوط به تعیین سرنوشت به‌دست خویش داده نشد. سه رأی به نفع اضافه نمودن «استقلال ملی-فرهنگی» به این بند (به نفع صورت‌بندی گلدبلات: «ایجاد مؤسساتی که آزادی کامل توسعه فرهنگی را برای ملت‌ها تضمین کنند») و چهار رأی به نفع صورت‌بندی لیبر («حق ملت‌ها برای آزادی در توسعه فرهنگی خود») داده شد.

اکنون که حزب لیبرال روسیه-حزب مشروطه دموکراتیک- به وجود آمده است، ما می‌دانیم که درباره آن تعیین سرنوشت سیاسی ملت‌ها به‌دست خویش با تعیین سرنوشت فرهنگی جایگزین شده است. بنابراین، دوستان لهستانی رزا لوکزامبورگ که در حال «مبارزه» با ناسیونالیسم پ.س.پ [حزب سوسیالیست لهستان] بودند، با چنان موفقیتی این کار را پیش بردند که پیشنهاد دادند برنامه لیبرالی جایگزین برنامه مارکسیستی شود! و در همین حال برنامه ما را نیز متهم به اپورتونیسیم کردند. تعجب‌آور نیست که این اتهام در کمیسیون برنامه کنگره دوم با خنده حضار مواجه شد!

نمایندگان کنگره دوم، که چنان‌که دیدیم هیچ یک از آن‌ها مخالف «تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش» نبودند، «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» را چگونه تعبیر می‌کردند؟

سه قسمت زیر که از صورت‌جلسه‌ها استخراج شده است، به این سوال پاسخ می‌دهد: «مارتینف بر این عقیده است که نباید از اصطلاح "تعیین سرنوشت به‌دست خویش" تفسیر وسیعی ارائه داد؛ این اصطلاح تنها به معنای حق یک ملت برای تثبیت خود در مقام یک سازمان دولتی جداگانه است و نه خودگرانی منطقه‌ای» (ص. ۱۷۱). مارتینف عضو کمیسیون برنامه بود، همان کمیسیونی که در آن براهین دوستان رزا لوکزامبورگ به ریشخند گرفته شد و رد شد. مارتینف در آن موقع دیدگاهی اقتصادگرایانه داشت و مخالف سرسخت

ایسکرا* بود و بنابراین اگر اظهار نظری می‌کرد که بیشینه اعضای کمیسیون برنامه با آن موافق نبودند، بی‌شک رد می‌شد.

هنگامی که کنگره، پس از پایان کار کمیسیون، بند هشتم (نهم فعلی) برنامه را به بحث گذاشت، گلدبلت بوندیست نخستین سخنران بود. او گفت:

بر ضد «حق تعیین سرنوشت به دست خویش» هیچگونه اعتراضی نمی‌توان کرد، هنگامی که ملتی در راه استقلال خود مبارزه می‌کند نباید با این عمل مخالفت کرد. همان‌طور که پلخائف گفت، اگر لهستان از ازدواج قانونی با روسیه امتناع کند نباید در کار او دخالت کرد. من در این حدود با این عقیده موافقم. (صص. ۶-۱۷۵)

پلخائف در جلسه عمومی کنگره در این مورد صحبتی نکرده بود. اشاره گلدبلت به سخنانی بود که پلخائف در کمیسیون برنامه ایراد کرده بود. جایی که «حق تعیین سرنوشت به دست خویش» به شکلی ساده و هم‌زمان با جزئیات به معنای حق جدا شدن توضیح داده شده بود. لیر که پس گلدبلت رشته سخن را به دست گرفت، اظهار داشت:

البته اگر هر ملیتی دریابد که نمی‌تواند در مرزهای روسیه زندگی کند، حزب هیچ مانعی بر سر راه او قرار نخواهد داد. (ص. ۱۷۶)

همان‌طور که خواننده می‌بیند کنگره دوم حزب که برنامه را تصویب کرد، به اتفاق آرا تعیین سرنوشت به دست خویش را «تنها» به معنای حق جدا شدن می‌فهمید. در آن موقع حتی بوندیست‌ها هم به این حقیقت پی بردند و تنها در زمانه آسف انگیز ما، زمانه ضد انقلاب پیگیر و ادامه‌دار و انواع و اقسام «ارتداد»، است که می‌توان کسانی را یافت که با نادانی اعلام کنند این برنامه «مبهم» است. اما، قبل از اینکه وقت خود را صرف این متأسفانه

سوسیال‌دموکرات‌ها کنیم، اجازه دهید کار را با بررسی نگرش لهستانی‌ها نسبت به برنامه به پایان برسانیم.

وقتی که لهستانی‌ها به کنگرهٔ دوم (۱۹۰۳) آمدند اظهار داشتند که اتحاد امری است ضروری و مبرم. ولی پس از «ناکامی» در کمیسیون برنامه، کنگره را ترک گفتند و آخرین کلام آن‌ها بیانیه‌ای مکتوب بود که در صورت جلسه کنگره چاپ شد. این بیانیه حاوی پیشنهاد یادشده مبنی بر جابه‌جایی تعیین سرنوشت به‌دست خویش با خودمختاری فرهنگی-ملی بود.

در سال ۱۹۰۶ مارکسیست‌های لهستانی به حزب پیوستند. آن‌ها نه در هنگام پیوستن به حزب و نه پس از آن (در کنگرهٔ سال ۱۹۰۷، کنفرانس‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸، یا پلنوم سال ۱۹۱۰) حتی یک بار هم پیشنهاد تغییر بخش نهم برنامهٔ روسیه را ندادند! این یک واقعیت است.

و این واقعیت، علی‌رغم تمام جمله‌پردازی‌ها و اطمینان‌ها، آشکارا نشان می‌دهد که دوستان رزا لوکزامبورگ مباحثات کمیسیون برنامهٔ کنگرهٔ دوم و تصمیم این کنگره را مکفی دانسته و پذیرفته‌اند، و به‌طور ضمنی با پیوستن به حزب در سال ۱۹۰۶، پس از اینکه آن‌ها در ۱۹۰۳ کنگره را ترک کرده بودند، و بدون اینکه حتی یک بار هم بکوشند مسئلهٔ اصلاح بخش نهم برنامه را از طرق حزبی طرح کنند، به اشتباه خود اعتراف کرده و آن را اصلاح کردند.

مقالهٔ رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸ با امضای وی منتشر شد. البته، به فکر هیچ کس خطور هم نکرده است منکر حق نویسندگان حزبی در انتقاد از برنامهٔ حزب گردد. از هنگام نوشته شدن این مقاله، هیچ یک از سازمان‌های رسمی مارکسیست‌های لهستانی مسئلهٔ تجدید نظر در بند نهم را مطرح نکرد.

به این جهت، تروتسکی به تحسین‌کنندگان پروپاقرص رزا لوکزامبورگ صدمهٔ بزرگی می‌زند زمانی که در شمارهٔ دوم نشریهٔ بربا* از طرف هیئت تحریریه چنین می‌نویسد:

مارکسیست‌های لهستانی معتقدند «حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش»
به‌تمامی فاقد محتوای سیاسی است و باید از برنامه حذف شود. (ص. ۲۵)

تروتسکی یاری‌رسان از دشمن خطرناک‌تر است! او نمی‌تواند هیچ مدرکی مگر «گفتگوهای خصوصی» (یعنی شایعات محض، که زندگی تروتسکی از آن راه می‌گذرد) برای برشمردن مارکسیست‌های لهستانی به‌طور عام در مقام پشتیبانان هر مقالهٔ رزا لوگزامبورگ ارائه کند. تروتسکی «مارکسیست‌های لهستان» را افرادی عاری از صداقت و شعور معرفی کرده است که قادر نیستند حتی باورها و برنامهٔ حزب خود را محترم بشمارند. این تروتسکی چه‌قدر یاری‌رسان است!

در سال ۱۹۰۳، هنگامی که نمایندگان مارکسیست‌های لهستانی بر سر حق تعیین سرنوشت کنگرهٔ دوم را ترک کردند، تروتسکی می‌توانست بگوید که آن‌ها این حق را فاقد محتوا دانسته و حذف آن را از برنامه لازم می‌شمارند.

اما پس از آن مارکسیست‌های لهستانی به حزبی پیوسته‌اند که دارای چنین برنامه‌ای بود و هرگز پیشنهادی هم برای اصلاح آن ارائه نکردند.^۱

چرا تروتسکی این حقایق را از خوانندگان مجلهٔ خود پنهان کرده است؟ تنها به این سبب که قمار کردن روی دامن زدن به اختلافات بین مخالفین روسی و لهستانی انحلال‌طلبی و فریفتن کارگران روس در مسئلهٔ برنامه به او سودی می‌رساند.

^۱ به ما می‌گویند که مارکسیست‌های لهستانی در کنفرانس تابستانی مارکسیست‌های روسیه در سال ۱۹۱۳ تنها با رأی مشورتی شرکت کردند و به هیچ‌عنوان به حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش (جدایی) رأی ندادند و به‌طور کلی مخالفت خود را با این حق اعلام کردند. البته، آن‌ها به‌طور کامل حق داشتند این‌طور عمل کنند و همانند گذشته در لهستان علیه جدا شدن لهستان تبلیغ کنند. اما این تمام آن چیزی که تروتسکی می‌گوید نیست؛ چراکه مارکسیست‌های لهستانی خواستار «حذف» بند نهم از «برنامه» نبودند.

تروتسکی هرگز درباره‌ی هیچ یک از مسائل مهم مارکسیسم نظر قاطعی نداشته است. او همیشه می‌کوشد در میان اختلاف نظرها حرکت کند و از یک طرف به طرف دیگر بگریزد. در حال حاضر او در جمع بوندیست‌ها و انحلال‌طلبان قرار دارد. و این حضرات هم که هیچ پایبندی‌ای به حزب ندارند.

به لییمان بوندیست گوش دهیم:

پانزده سال پیش، هنگامی که سوسیال‌دموکرات‌های روسیه نکته‌ای را درباره‌ی حق هر ملیتی برای «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» در برنامه‌ی خود گنجانند، هر کسی (!) از خود می‌پرسید: به‌راستی این اصطلاح مُد روز (!) به چه معنی است؟ کسی به این پرسش پاسخی نداد (!). این کلمه در غبار گنگی و بی‌معنایی باقی ماند (!). و در واقع در آن زمان کنار زدن این غبار دشوار بود. در آن زمان می‌گفتند، هنوز وقت آن نرسیده است که بتوان این ماده را مشخص و انضمامی کرد، بنابراین اجازه دهید به‌شکلی غبارآلود باقی بماند (!). گذشت زمان و عمل در آینده نشان خواهد داد که چه محتوایی باید در این ماده گنجانده شود.

راستی که این «یه لا قبا» چه محشر برنامه‌ی حزب را به شوخی و بازی گرفته است؟ اما علت این تمسخر چیست؟ علت این است که وی آدمی است به‌تمامی جاهل، آدمی که هرگز چیزی نیاموخته و حتی تاریخ حزب را نخوانده است. تنها در محافل انحلال‌طلبان فرود آمده که آنجا نیز نادانی درباره‌ی مسائل حزبی و هر آنچه به آن مربوط می‌شود «شایسته» می‌نماید.

در یکی از داستان‌های پومیالفسکی، طلبه‌ای لاف می‌زند که «در یک بشکه کلم ترش تُف انداخته است». حضرات بوندیست از این فراتر رفته‌اند. آن‌ها به لییمان‌ها میدان می‌دهند، تا به‌شکل علنی در بشکه‌ی خودشان تف کنند. لییمان‌ها چه اهمیتی برای این موضوع قائلند که در کنگره بین‌المللی تصمیمی اتخاذ شده است؛ در کنگره حزب خود آن‌ها، نمایندگانی از بوند خود آن‌ها نشان دادند که به‌طور کامل قادرند (آن‌ها که منتقدان «سختگیر» و دشمنان جلدی ایسکرا بودند!) معنای «تعیین سرنوشت به‌دست خویش» را بفهمند و حتی با

آن موافق باشند؟ آیا در صورتی که «سخن‌گویان حزبی» (شوخی نکنید!) با تاریخ و برنامه حزب طلبه‌وار رفتار کنند، انحلال حزب آسان‌تر نخواهد بود؟

اینک یک «یه لا قبا»ی دیگر، یعنی آقای یورکویچ از نویسندگان مجله دُزوین*، گویا آقای یورکویچ صورت‌جلسه‌های کنگره دوم را پیش روی خود داشته است. چراکه او گفته پلخانف، که گلدبلیت تکرار کرده است، را نقل می‌کند و نشان می‌دهد که او به این واقعیت آگاه است که تعیین سرنوشت به‌دست خویش تنها می‌تواند به معنای حق جُدا شدن باشد. گرچه، این موضوع مانع از آن نمی‌شود که او در میان خرده‌بورژوازی اوکراین تهمت‌هایی را درباره مارکسیست‌های روسیه اشاعه دهد مبنی بر اینکه گویی آن‌ها طرفدار «یکپارچگی دولتی» روسیه هستند (شماره ۷-۸، ۱۹۱۳، ص ۸۳ و جز آن). البته یورکویچ‌ها برای جدا کردن و فاصله انداختن میان دموکرات‌های اوکراین و دموکرات‌های ولیکیاروس شیوه‌ای بهتر از این‌گونه تهمت زدن‌ها نمی‌توانستند اختراع کنند. چنین جدایی‌هایی در راستای سیاست کلان سخن‌گویان مجله دُزوین است، همان کسانی که از جدا کردن کارگران اوکراین [از کارگران کل روسیه] و قرار دادن آن‌ها در یک سازمان ملی ویژه حمایت می‌کنند.^۱

البته به‌راستی به‌جاست که گروهی از کوتاه‌بین‌های ناسیونالیست، که مشغول شکاف انداختن در صفوف پرولتاریا هستند و این همان نقشی است که به‌طور عینی دُزوین بازی می‌کند، چنین سردرگمی ناامیدکننده‌ای را درباره مسئله ملی اشاعه دهند. نیازی به گفتن ندارد که یورکویچ‌ها و لیبمان‌ها، که وقتی آن‌ها را «افراد نزدیک به حزب» می‌نامند «به‌شدت» آزرده می‌شوند، کلمه‌ای و حتی یک کلمه در این باره نگفته‌اند که چگونه می‌خواستند مسئله حق جدا شدن را در برنامه بگنجانند.

^۱ به‌ویژه رجوع کنید به مقدمه آقای یورکویچ در کتاب آقای لوینسکی با عنوان «خطوط کلی تکامل جنبش طبقه کارگر اوکراین در گالیسیا»، کی‌یف ۱۹۱۴.

اینک سومین و اصلی‌ترین «په لا قبا»، آقای سمکوفسکی که مخاطبین و لیکیاروس را در ستون‌های روزنامه انحلال‌طلبان خطاب قرار می‌دهد، بند نهم برنامه را سخت نکوهش می‌کند و در همان زمان اعلام می‌کند که «نظر به پاره‌ای ملاحظات با پیشنهاد حذف این بند از برنامه موافق نیست!»

باورنکردنی است اما واقعیت دارد.

در آگوست ۱۹۱۲ کنفرانس انحلال‌طلبان به‌طور رسمی مسئله ملی را مطرح کرد. برای ۱۸ ماه حتی یک مقاله درباره بند نهم نوشته نشد، مگر مقاله نوشته سمکوفسکی. در این مقاله نویسنده برنامه را رد می‌کند، گرچه «نظر به پاره‌ای ملاحظات» (آیا بیماری پنهان‌کاری دارد؟) با پیشنهاد اصلاح آن نیز «موافق نیست!» می‌توان مطمئن بود که یافتن چنین نمونه‌ای از فرصت‌طلبی، یا بدتر از آن کنار گذاشتن حزب و تمایل به انحلال آن، در تمام جهان دشوار است.

یک نمونه برای اینکه نشان دهیم استدلال‌های سمکوفسکی چگونه هستند کافی است.

او می‌نویسد:

اگر پرولتاریای لهستان بخواهد دوشادوش پرولتاریای تمام روسیه در چارچوب یک دولت مبارزه کند، درحالی‌که طبقات واپس‌گرای جامعه لهستان به‌عکس بخواهند لهستان را از روسیه جدا کنند و در همه‌پرسی بیشینه آرا را به نفع این موضوع به دست بیاورند، ما باید چه کار کنیم؟ آیا ما سوسیال‌دموکرات‌های روس باید در پارلمان مرکزی با رفقای لهستانی خود علیه جدا شدن رأی دهیم یا به این هدف که «حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش» نقض نشود به نفع جدایی رأی بدهیم؟ (نوویا رابوچایا گازتا، شماره ۷۱)

از اینجا روشن می‌شود که آقای سمکوفسکی حتی نمی‌فهمد که موضوع بر سر چیست! به ذهن او خطور هم نکرده است که حق جدایی مستلزم حل و فصل مسئله به‌دست مجلس (رژیم، همه‌پرسی و جز آن) ناحیه در حال جدا شدن است و نه مجلس مرکزی.

سردرگمی کودکانه در این باره که اگر تحت دموکراسی اکثریت به نفع ارتجاع رأی داد ما باید چه کار کنیم، روی مسئله واقعی و زنده سایه می اندازد، آن هم زمانی که پوریشکوویچ ها و کوکوشکین ها، هر دو، ایده جدایی را نیز جنایت! می دانند. لابد پرولتاریای سراسر روسیه امروز نباید با پوریشکوویچ ها و کوکوشکین ها مبارزه کند بلکه باید آن ها را دور بزند و با طبقات واپس گرای لهستان مبارزه کند!

چنین چرندیات محضی در ارگان انحلال طلبان که آقای مارتف یکی از رهبران ایدئولوژیک آن ها است منتشر می شوند. مارتف کسی است که پیش نویس برنامه را تهیه کرد و در دفاع از تصویب آن در ۱۹۰۳ صحبت کرد و حتی پس از آن نیز به نفع جدایی قلم زد. گویا مارتف اکنون بدین سیاق استدلال می کند:

در آنجا به هیچ فرد باهوشی نیازی نیست؛

بهتر است رید را بفرستید،

من صبر خواهم کرد و خواهم دید.

او هم ریدسمکوفسکی را می فرستد و اجازه می دهد تا برنامه ما را تحریف کند و در روزنامه ای که خوانندگان جدید آن با برنامه ما ناآشنا هستند به شکلی بی انتها برنامه را درهم و برهم کند. آری، انحلال طلبی مسیری طولانی را پیموده است، چه بسیار سوسیال-دموکرات های سابق که هیچ اثری از روحیه حزبی در آن ها باقی نمانده است.

البته نمی توان رزا لوکزامبورگ را در جرگه لیمنان ها و یورکوویچ ها و سمکوفسکی ها قرار داد، اما این واقعیت که درست همین اشخاص از اشتباه وی بهره مند شدند، فرصت طلبی ای که او به آن دچار شده است را به وضوح تمام نشان می دهد.

۱۰. پایان سخن

جمع‌بندی کنیم.

تا آنجا که به نظریهٔ مارکسیسم به‌طور کلی مربوط می‌شود، مسئلهٔ حق تعیین سرنوشت به‌دست خویش مسئله‌ای بغرنج نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند قطعنامهٔ ۱۸۹۶ لندن، یا این واقعیت که تعیین سرنوشت به‌دست خویش تنها به معنای حق جدایی است، یا اینکه تشکیل دولت‌های ملی مستقل گراشی است درون تمام انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک را زیر سوال ببرد.

بغرنجی تا حدودی ناشی از این واقعیت است که در روسیه پرولتاریای هر دو ملت ستم‌دیده و ستمگر در حال مبارزه هستند و باید دوشادوش یکدیگر مبارزه کنند. وظیفهٔ همانا حفظ وحدت مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا در راه سوسیالیسم و مقاومت در برابر تمام تأثیرات ناسیونالیستی بورژوایی و باند سیاهی است. در مورد ملت‌های ستم‌دیده، سازمان‌دهی مستقل پرولتاریا به‌عنوان یک حزب مستقل گاهی به چنان مبارزهٔ شدیدی بر ضد ناسیونالیسم محلی این ملت‌ها منجر می‌شود که چشم‌انداز مخدوش شده و ناسیونالیسم ملت ستمگر فراموش می‌شود.

اما مخدوش شدن چشم‌انداز نمی‌تواند مدت زیادی ادامه یابد. تجربهٔ مبارزهٔ مشترک پرولترهای ملت‌های مختلف به‌وضوح نشان داده است که ما باید مسائل سیاسی را از منظر سراسر روسیه و نه از دیدگاه کراکوف طرح کنیم. در سیاست سراسر روسیه پوریشکویچ‌ها و کوکوشکین‌ها بر صندلی قدرت تکیه زده‌اند. عقاید آن‌ها غالب است و آزار و اذیت غیرروس‌ها به‌دلیل «جدایی طلبی» آنها و به‌دلیل فکر کردن دربارهٔ جدایی تبلیغ می‌شود و در دوما، مدارس، کلیساها، سربازخانه‌ها و در صدها و هزاران روزنامه این تبلیغات عملیاتی می‌شوند. همین زهر ناسیونالیسم و لیکیاروس است که فضای سیاسی سراسر روسیه را مسموم می‌کند. این بدبختی یک ملت است که با به انقیاد درآوردن ملت‌های دیگر واپس‌گرایی را در تمام روسیه

مستحکم می‌سازند. خاطرات سال‌های ۱۸۴۹ و ۱۸۶۳ چنان سنت سیاسی زنده‌ای به وجود آورده‌اند که اگر طوفان‌های وسیعی رخ ندهد هر جنبش دموکراتیک و به‌ویژه سوسیال-دموکراتیکی برای دهه‌ها تحت تهدید به مخدوش شدن و بازایستادن قرار دارند.

شکی نیست که هر قدر هم دیدگاه‌های برخی از مارکسیست‌های ملت‌های ستم‌دیده (که «بدبختی» آن‌ها در این است که گاهی ایده‌رهایی ملی «خود» جلوی چشم توده‌های مردم را می‌گیرد) طبیعی به نظر آید، در واقعیت توازن عینی نیروهای طبقاتی در روسیه امتناع از دفاع از حق تعیین سرنوشت به دست خویش را برابر با بدترین نوع فرصت‌طلبی یعنی برابر با آلوده کردن پرولتاریا با ایده‌های کوکوشکین‌ها قرار می‌دهد. این ایده‌ها از اساس همان ایده‌ها و سیاست پوریشکویچ‌ها است.

از این رو، اگر دیدگاه رزا لوکزامبورگ در ابتدا به عنوان یک کوتاه‌نگری به‌طور مشخص لهستانی و «کراکوفی»^۱ بخشودنی بود، امروز که ناسیونالیسم و بالاتر از همه ناسیونالیسم دولتی و لیکیاروس همه جا خود را تثبیت کرده، امروز که سیاست به دست ناسیونالیسم و لیکیاروس شکل می‌گیرد، دیگر این کوتاه‌نگری بخشودنی نیست. در واقع فرصت‌طلبان تمام ملت‌ها که از ایده «طوفان‌ها» و «جهش‌ها» وحشت دارند و بر این باورند که انقلاب بورژوا-دموکراتیک پایان یافته است و از پی لیبرالیسم کوکوشکین‌ها می‌روند، تکیه بر همین کوتاه‌نگری دارند.

^۱ درک این نکته دشوار نیست که به رسمیت شناختن حق ملت‌ها برای جدایی از سوی مارکسیست‌های سراسر روسیه و در درجه اول از سوی و لیکیاروس‌ها، به‌هیچ‌روی مانع از تبلیغ علیه جدایی به دست مارکسیست‌های یک ملت ستم‌دیده نمی‌شود. زیرا شناخت حق طلاق مانع از اعتراض به طلاق در یک مورد خاص نخواهد شد. بنابراین، ما فکر می‌کنیم که به‌شکلی اجتناب‌ناپذیر بر تعداد مارکسیست‌های لهستانی که به «تضاد» ناموجودی که اکنون سمکوفسکی و تروتسکی آن را «می‌پرورند» می‌خندند، روزبه‌روز افزوده می‌شود.

همانند هر ناسیونالیسم دیگری، ناسیونالیسم وِلیکیاروس نیز در تطابق با طبقاتی که در کشوری بورژوازی در هر زمان معین غالب هستند، مراحل مختلفی را از سر می‌گذراند. تا سال ۱۹۰۵ ما به تقریب تنها ناسیونال-مرجعین را می‌شناختیم. پس از انقلاب ناسیونال-لیبرال‌ها هم در کشور ما پیدا شدند.

در کشور ما این خط‌مشی در عمل از سوی اکتبريست‌ها و کادتها (کوکوشکین)، یعنی تمام بورژوازی معاصر پی گرفته می‌شود.

ناسیونال-دموکرات‌های وِلیکیاروس نیز ناگزیر کمی بعد ظاهر خواهند شد. آقای پشخونف که یکی از بنیانگذاران حزب «سوسیالیست مردمی» است، پیشاپیش این دیدگاه‌ها را مطرح کرده است؛ همان زمانی که به احتیاط در قبال تعصبات ناسیونالیستی دهقانان فرامی‌خواند (در شماره آگوست ۱۹۰۶ نشریه روسکویه باگاتستوا*). هر چه قدر هم که دیگران به ما بلشویک‌ها تهمت بزنند و ما به «ایده‌آل‌سازی» از دهقانان متهم کنند، ما همیشه بین هوش دهقانی و تعصبات دهقانی، بین تلاش دهقانان برای دموکراسی و مخالف با پوریشکویچ و تمایل دهقانان به آستی با کشیش و زمین‌دار تمایز روشنی قائل شده و قائل خواهیم شد.

از همین حالا و یحتمل برای مدتی طولانی، دموکراسی پرولتاریایی باید ناسیونالیسم دهقانان وِلیکیاروس را به حساب آورد (نه به‌منظور امتیاز دادن به آن بلکه به‌منظور مبارزه با آن).^۱ بیداری ناسیونالیسم در بین ملت‌های ستم‌دیده که پس سال ۱۹۰۵ چنین آشکار شده

^۱ جالب خواهد بود اگر تغییری را که در ناسیونالیسم لهستانی رخ داده پی بگیریم، برای نمونه تغییر از ناسیونالیسم اشرافی به ناسیونالیسم بورژوازی و سپس به ناسیونالیسم دهقانی. لودویک برنارد، که دیدگاهی نظیر کوکوشکین آلمانی دارد، در کتاب خود به نام «لهستانی‌ها در دولت پروس» (ترجمه روسی این کتاب موجود است) پدیده‌ای بسیار نوعی را توصیف می‌کند: ایجاد نوعی «جمهوری دهقانی» به‌دست لهستانی‌های ساکن آلمان به‌صورت اتحاد تنگاتنگ تعاونی‌های مختلف و دیگر انجمن‌های دهقانان لهستانی در مبارزه برای ملیت، مذهب و سرزمین «لهستان». ستمگری آلمان‌ها پس از آنکه

است (اجازه دهید برای نمونه گروه «استقلال طلب-فدرالیست» در دومای اول، رشد جنبش اوکراین، جنبش مسلمانان و جز آن را به یاد بیاوریم) ناگزیر منجر به ناسیونالیسم بیشتری در میان خرده بورژوازی و لیکپاروس در شهرها و روستاها خواهد شد. هر چه بسط و تثبیت دموکراسی در روسیه کندتر پیش برود، به همان نسبت آزار و اذیت ملی و مشاجره بین بورژوازی ملت‌های مختلف سرسخت‌تر، وحشیانه‌تر و تلخ‌تر خواهد بود. ماهیت به‌طور ویژه واپس‌گرایانه پوریشکویچ‌های روسی هم‌زمان موجب پیدایش (و تقویت) تمایلات «جدایی طلبانه» در بین ملیت‌های ستم‌دیده مختلف می‌شود که در کشورهای همسایه گاهی از آزادی بسیار بیشتری برخوردارند.

در این وضعیت، پرولتاریای روسیه با وظیفه‌ای دوچندان یا به عبارت صحیح‌تر دوجانبه روبه‌روست: مبارزه با هر گونه ناسیونالیسم و در درجه اول با ناسیونالیسم و لیکپاروس؛ شناسایی نه‌تنها برابری کامل حقوق برای تمام ملت‌ها بطور کلی، بلکه همچنین برابری حقوق سیاسی آن‌ها، یعنی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش و برای جدا شدن. و هم‌زمان وظیفه آن‌ها این است که باوجود کوشش‌های بورژوازی در راه انفصال‌طلبی ملی، از وحدت مبارزه پرولتاریا، از وحدت سازمان‌های پرولتری و از به هم آمیختن کامل این سازمان‌ها در یک انجمن بین‌المللی متحد، به نفع مبارزه‌ای موفقیت‌آمیز با تمام انواع ناسیونالیسم در هر ملتی دفاع کنند.

در میان لهستانی‌ها ابتدا ناسیونالیسم اشرافی و سپس بورژوازی و در نهایت ناسیونالیسم توده‌های دهقانی را برانگیخت، آن‌ها را متحد کرده و در مقام یک ملت از دیگران جدا کرد (به‌ویژه پس از کارزاری که آلمان‌ها در سال ۱۸۷۳ علیه تدریس زبان لهستانی در مدارس به راه انداختند). در روسیه نیز اوضاع به همین سمت در حال حرکت است، البته نه فقط درباره لهستان.

برابری کامل حقوق تمام ملت‌ها؛ حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش؛ وحدت کارگران تمام ملت‌ها؛ این آن برنامه ملی‌ای است که مارکسیسم، تجربه کل جهان و تجربه روسیه به کارگران می‌آموزد.

تنظیم این مقاله به پایان رسیده بود که شماره سوم ناشران رابوچایا گازتا را دریافت کردم. آقای ول. کاسوفسکی درباره‌ی بازشناسی حق تمام ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش در آن چنین نوشته است:

این فرمول که به‌شکلی مکانیکی از قطعنامه نخستین کنگره حزب (۱۸۹۸) برگرفته شده است، که این کنگره نیز به‌نوبه خود آن را از تصمیمات کنگره‌های سوسیالیستی بین‌المللی اقتباس نموده است، همان‌طور که از مباحثات مشهود است، در کنگره ۱۹۰۳ همان معنایی را می‌رساند که انترناسیونال سوسیالیست به آن داده بود، یعنی تعیین سرنوشت سیاسی به‌دست خویش، تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش در زمینه استقلال سیاسی. بنابراین فرمول تعیین سرنوشت ملی به‌دست خویش، که متضمن حق جدایی سرزمینی است، به هیچ طریق تأثیری بر چگونگی تنظیم روابط ملی درون یک سازمان دولتی معین برای ملیت‌هایی که نمی‌توانند یا تمایلی ندارد دولت موجود را ترک کنند ندارد.

از اینجا مشخص می‌شود که آقال ول. کاسوفسکی صورت جلسه‌های کنگره دوم ۱۹۰۳ را در اختیار داشته و به‌خوبی معنای حقیقی (و تنها معنای) تعیین سرنوشت به‌دست خویش را درک می‌کند. حال این را با این واقعیت مقایسه کنید که سردبیران روزنامه زایت*، ارگان بوند، به آقای لییمان اجازه می‌دهند برنامه را به تمسخر بگیرد و آن را مبهم اعلام کند! این بوندیست‌ها اخلاقیات «حزبی» عجیب و غریبی دارند.... تنها خدا می‌داند که چرا کاسوفسکی باید اعلام کند که کنگره اصل تعیین سرنوشت به‌دست خویش را به‌شکلی مکانیکی اختیار کرده است. بعضی‌ها می‌خواهند «اعتراض کنند»، اما چطور، چرا، و به چه دلیل را نمی‌دانند.

۱. مشخصات متن اصلی چنین است:

Written: February–May 1914

Published: April–June 1914 in the journal *Prosveshcheniye* Nos. 4, 5 and 6. Signed: V.

Ilyin. Published according to the text in the journal.

Source: Lenin's [Collected Works](#), Progress Publishers, 1972, Moscow, [Volume 20](#), pp. 393–454.

Translated: Bernard Isaacs and The Late Joe Fineberg

Transcription\Markup: [B. Baggins](#), [D. Walters](#), & [K. Goins](#) (2008)

Public Domain: Lenin Internet Archive (2000). You may freely copy, distribute, display and perform this work; as well as make derivative and commercial works. Please credit “Marxists Internet Archive” as your source.

<https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1914/self-det/index.htm>

۲. فرصت طلب (اپورتونیست) به افراد و جریان‌ات سیاسی‌ای اطلاق می‌شود که موضع سیاسی خود را هر بار به‌هدف بهره‌برداری کردن از شرایط ویژه پیش آمده تغییر می‌دهند.

۳. پس از انقلاب ۱۹۰۵ و افزایش سرکوب پلیس به‌همراه برخی از اصلاحات، درون حزب سوسیال‌دموکرات بحث‌هایی درباره کار قانونی و غیرقانونی جریان گرفت. در کنار اکثریت حزب که بر ضرورت اصلاحات قانونی و کنش‌های انقلابی غیرقانونی، هر دو، تأکید داشتند جناحی با راست‌روی کارایی کنش‌های انقلابی غیرقانونی را زیر سوال می‌برد و جناحی با چپ‌روی بر ناکارآمدی اصلاحات تأکید می‌کرد. عمده منشویک‌ها به دسته اول گرایش داشتند که از سوی بلشویک‌ها به نام انحلال طلب خوانده می‌شدند. برخی از بلشویک‌ها نیز به دسته دوم گرایش داشتند.

۴. اتحادیه عمومی کارگران یهودی لیتوانی، لهستان و روسیه که در ۷ اکتبر ۱۸۹۷ پایه‌گذاری شد. اتحادیه قصد داشت تمام کارگران یهودی را در یک حزب یهودی سوسیالیست متحد کند. «بوند» خواستار اتحاد با جنبش سوسیال‌دموکراتیک روسیه به‌هدف دستیابی به روسیه سوسیالیست و دموکراتیک بود. آن‌ها امیدوار بودند در چنین روسیه‌ای در مقام یک اقلیت ملی قانونی به رسمیت شناخته شوند.

بوند یک حزب سوسیالیست سکولار بود، که با آنچه آن‌ها ماهیت ارتجاعی زندگی یهودی سنتی در روسیه می‌دانستند مخالف بود. بوند که پیش از حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه تأسیس شده بود، یکی از گروه‌های نخستین این حزب در کنگره اول آن در ۱۹۹۸ بود. به مدت ۵ سال، بوند در مقام تنها نماینده کارگران یهود در حزب سوسیال دموکرات شناخته می‌شد، گرچه بسیاری از یهودی‌تبارها مستقل از بوند به حزب می‌پیوستند. در کنگره دوم اکثریت شرکت‌کنندگان این موقعیت مستقل بوند را نپذیرفتند و در پی آن بوند با نپذیرفتن نظر اکثریت از حزب سوسیال دموکرات روسیه خارج شد.

بوند در کنگره چهارم حزب که تمام جناح‌ها دوباره وحدت یافتند به حزب بازگشت و از آن به بعد در جناح منشویک‌ها قرار گرفت. بوندیست‌ها در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به مخالفت با بلشویک‌ها پرداختند و خواستار تأسیس مجلس مؤسسان شدند. اما در جنگ داخلی، با افزایش یهودستیزی ناسیونالیست‌ها و گارد سفید، دولت شوروی و مبارزات ارتش سرخ را به رسمیت شناخت. از آن به بعد تا ۱۹۲۱ چند انشعاب از آن انجام شد که به بلشویک‌ها پیوستند.

بوند از ابتدا با این استدلال که مهاجرت به فلسطین نوعی فرار است به شدت با صیهونیسم مخالفت کرد. آن‌ها با احیای زبان عبری به عنوان زبان ملی یهودیان و ایجاد یک دولت مستقل مخالف بودند و به تأسی از مارکسیست‌های اتریشی بر خودمختاری فرهنگی تأکید می‌کردند.

۵. انجمن بین‌المللی کارگران که به‌اختصاراً بین‌الملل یا انترناسیونال نامیده می‌شود برای نخستین بار در سال ۱۸۶۴ و به رهبری کارل مارکس، فردریش انگلس، میکایل باکونین و آگوست بلانکی شکل گرفت. انترناسیونال مجموعه‌ای از احزاب، اتحادیه‌ها و انجمن‌های کارگری را به‌هدف متحد کردن مبارزات کارگران در سراسر جهان بر ضد سرمایه‌داری گرد هم آورد. پس از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱ و در پی آن فروکش کردن امواج انقلابی در اروپا، انترناسیونال به تاریخ ۱۵ آوریل ۱۸۷۶ اعلام انحلال کرد. از آن تاریخ به بعد از آن به نام انترناسیونال اول یاد می‌کنند.

در ۱۸۸۹ و پس از عروج مجدد جنبش کارگری، انترناسیونال دوم به رهبری فردریش انگلس و از مجموعه احزاب کارگری سوسیالیست شکل گرفت. انترناسیونال دوم در زمان حیات انگلس و به‌رهبری او احزاب کارگری را در سراسر اروپا و ایالات متحده آمریکا تبدیل به احزابی نیرومند و رزمنده کرد. پس از مرگ انگلس در سال ۱۸۹۵ به‌مرور جریاناتی در انترناسیونال دوم رشد کردند که خواستار تجدیدنظر در اصول انقلابی و حرکت به سمت جایگزینی اصلاحات با انقلاب شدند. این جریانات به‌کوشش کارل کائوتسکی رهبر انترناسیونال دوم به حاشیه رانده و رسوا شدند. اما اندکی بعد و کمی پیش از جنگ جهانی اول جریاناتی که به رهبری کائوتسکی در برابر تجدیدنظرطلبان ایستاده بودند خود نیز به نفع بورژوازی کشورهای خودی و به ضرر اتحاد بین‌المللی کارگران و بر خلاف قطعنامه‌های انترناسیونال دوم به حمایت از تسلیح ارتش‌های خودی پرداختند. در این میان

جریانی به‌رهبری ولادیمیر ایلیچ لنین، کارل لیبکنخت و رزا لوکزامبورگ با تأکید بر قطعنامه‌های انترناسیونال بر اتحاد بین‌المللی کارگران در زمان جنگ تأکید کردند و خواستار انقلاب پرولتری در کشورهای درگیر در جنگ شدند. احزاب و گروه‌های خواهان انقلاب پرولتری از انترناسیونال دوم خارج شده و کنش متحد خود را در سال ۱۹۱۵ آغاز کردند. انترناسیونال دوم با دفاع از بورژوازی کشورهای خودی بی‌آبرو شده و در عمل از بین رفت.

با پیروزی انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ احزابی که به‌هدف انقلاب پرولتری از انترناسیونال دوم خارج شدند برای ایجاد تمایز میان خود و احزاب کارگری خائن خود را احزاب کمونیست نامیدند و در سال ۱۹۱۹ انترناسیونال کمونیست را پایه‌گذاری کردند. نخستین کنگره انترناسیونال کمونیست که به انترناسیونال سوم شهره شد از احزاب کمونیست ۳۰ کشور جهان تشکیل شد و طبقه کارگر را به مبارزه برای کسب قدرت سیاسی در سراسر جهان فراخواند. انترناسیونال سوم در ۱۹۴۳ به‌طور رسمی به کار خود پایان داد. پیش از جنگ جهانی دوم برخی از احزاب و جریانات کارگری در انتقاد به سویه‌های اصلاح‌طلبی که در انترناسیونال سوم بروز کرده بود به رهبری تروتسکی دست به کار ساخت انترناسیونال چهارم شدند اما انترناسیونال چهارم هیچ‌گاه نتوانست به قدرتی واقعی تبدیل شود.

در این متن از انترناسیونال اول با نام «انجمن بین‌المللی کارگران» و از انترناسیونال دوم با نام «انترناسیونال» یاد شده است.

۶. کارل کائوتسکی سوسیال دموکرات آلمانی و بزرگترین مرجع انترناسیونال دوم بود. او در برابر انحرافات تجدیدنظرطلبان ایستادگی می‌کرد، اما با نزدیک شدن به جنگ جهانی دوم موضعی میانه‌روانه گرفت. در طول جنگ جهانی اول نیز موضعی بورژواشیونیستی اتخاذ کرد و از بورژوازی کشور خودی به دفاع برخاست. او پس از انقلاب اکتبر از منشویک‌ها در مبارزه با بلشویک‌ها دفاع کرد. لنین علیه او و در دفاع از انقلاب اکتبر «انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد» را نوشت و همچنین در کتاب «امپریالیسم به‌مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری» نظریه اولترا امپریالیسم او را به‌سختی نقد کرد.

۷. اوتو بانور برجسته‌ترین رهبر حزب سوسیال دموکرات اتریش بود. او بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ دبیر فراکسیون پارلمانی حزب بود. وی در جنگ جهانی اول موضعی میانه داشت و در ایجاد انترناسیونال دوونیم و ادغام آن با انترناسیونال دوم مشارکتی فعال داشت. بانور پس از سرنگونی هابسبورگ در سال ۱۹۱۹ در دولت ائتلافی وزیر امور خارجه بود. او به‌همراه فردریش آدلر از نظریه‌پردازان اصلی مارکسیسم اتریشی بود.

۸. توافق اروپا در سال ۱۸۱۵ و تحت سلطه پنج قدرت بزرگ یعنی اتریش، فرانسه، پروس، روسیه و بریتانیا و به‌هدف جلوگیری از جنگ و حفظ صلح برقرار شد. بسیاری معتقدند که در همان اوایل تأسیس کارکرد خود

را از دست داد و در عمل از بین رفت. اما برخی نیز معتقدند که تا شروع جنگ جهانی اول هنوز تأثیرگذار بوده است.

۹. در ۱۵ نوامبر سال ۱۳۱۵ روستاییان سوئیس توانستند سربازان و مزدوران لئوپولد، ارباب فنودال هابسبورگ، را شکست دهند. این جنگ اتحاد سه کانتون جنگلی را، که هسته کنفدراسیون سوئیس را تشکیل دادند، تحکیم کرد.

۱۰. ولیکیاروس (Velikaya Rus) یا روسیه بزرگ برای اشاره به سرزمین‌هایی استفاده می‌شود که هسته مرکزی روسیه قدیم یا امپراتوری تزاری را شکل می‌دادند. ولیکیاروس‌ها ساکنین روس تبار این سرزمین‌ها هستند. ناسیونالیسم ولیکیاروس در این متن نیز به ناسیونالیسم برتری جوی طبقات حاکم این مردمان نسبت به دیگر اهالی ساکن امپراتوری روسیه اشاره دارد.

۱۱. باند سیاه (Black Hundreds) یا صدتایی‌های سیاه به گروه‌هایی اطلاق می‌شد که رژیم تزاری علیه انقلاب ۱۹۰۵ روسیه سازمان داده بود. این گروه‌ها با تبعیت از ناسیونالیسم افراطی و تحت حمایت کلیسا و پلیس به آزار و اذیت انقلابیون می‌پرداختند. آن‌ها همچنین به آزار و اذیت و کشتار اقلیت‌ها از جمله یهودیان و اوکراینی‌ها و جز آن معروف بودند.

۱۲. دیوان‌سالاری یا بوروکراسی (bureacracy) به نظام و بدنه اداری حکومت اشاره دارد.

۱۳. رعیت، سرف یا سرواژ به روستاییان ناآزاد در نظام‌های فئودالی اشاره دارد. در این نظام‌ها سرف‌ها اجازه نداشتند زمینی که متعلق به ارباب بود را ترک کنند و به‌نوعی به‌میانجی زمین جزو اموال ارباب فئودال محسوب می‌شدند.

۱۴. کودتای «سوم ژونن» که به کودتای استولپین شهره است به انحلال دومین دومای دولتی امپراتوری تزاری اشاره دارد. پس از انحلال دوما قانون انتخابات به‌گونه‌ای تغییر کرد که سهم کارگران و دهقانان برای داشتن نماینده در دوما کاهش یافت و در عوض به سهم مالکان و سرمایه‌داران افزوده شد. پس از کودتا اعضای فراکسیون سوسیال‌دموکرات دوما بازداشت شده و به تبعیدگاه فرستاده شدند.

۱۵. «اتحاد ۱۷ اکتبر» یا «حزب اکتبر» یا «حزب اکتبر» حزبی ضدانقلابی، محافظه‌کار-لیبرال و حامی سلطنت مشروطه بود. پایه حزب را بورژوازی بزرگ صنعتی و ملاکین تشکیل می‌دادند. آن‌ها خواهان اجرایی شدن بیانیه اکتبر بودند که در آن تزار نیکلای دوم در اوج انقلاب ۱۹۰۵ روسیه اعلام مشروطیت کرده بود و وعده اعطای برخی آزادی‌های مدنی را داده بود. گرچه در عمل متحد هر دو دولت سرگنی و پتر استولپین (۱۹۰۶-۱۱) بودند.

۱۶. «حزب مشروطه دموکراتیک»، که اعضای آن به کادتها شهره بودند، بزرگترین حزب بورژوازی روسیه بود. آن‌ها در ابتدای انقلاب ۱۹۰۵ از جمهوری دفاع می‌کردند اما با عقب‌نشینی انقلاب جمهوری خواهی را کنار گذاشته و حمایت خود را از سلطنت مشروطه اعلام کردند.

«ترقی‌خواهان» گروهی از سلطنت‌طلبان لیبرال بودند که به‌لحاظ سیاسی در میان اکتبريست‌ها و کادتها قرار می‌گرفتند.

۱۷. پس از نیکلاس شووین، سرباز غیور وطن پرست در زمان ناپلئون بناپارت، مارکسیست‌ها اصطلاح شوونیسم را برای اشاره به هرگونه حمایت صریح از ایده برتری یک ملت به دیگر ملتها به کار می‌برند.

۱۸. کنگره بین‌المللی کارگران و اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست که از بیست و ششم جولای تا یکم آگوست ۱۸۹۶ در لندن برگزار شد، چهارمین کنگره اترناسیونال دوم بود.

۱۹. گئورگ پلخانف از بنیان‌گذاران مارکسیسم در روسیه و یکی از مؤسسان اولین سازمان مارکسیستی در روسیه به نام رهایی کار بود. پلخانف و لنین در انتشار نشریه ایسکرا با هم همکاری می‌کردند، اما در کنگره دوم حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه که در عمل حزب به دو بخش بلشویک و منشویک تقسیم شده بود، این دو همکار در برابر یکدیگر ایستادند. هر چند پلخانف به‌تمامی از منشویک‌ها دفاع نمی‌کرد اما سرسختانه مخالف انشعاب بود. در انقلاب ۱۹۰۵ نیز در سمت منشویک‌ها قرار گرفت و از انقلاب مرحله‌ای به دفاع برخاست. پلخانف در جنگ جهانی اول علیه آلمان و در دفاع از روسیه قلم‌فرسایی کرد. پس از قدرت‌گیری کارگران در انقلاب اکتبر، به این بهانه که قدرت‌گیری کارگران زود هنگام است، علیه دولت شوراهای اقدام کرد. بسیاری از آثار فلسفی پلخانف پس از انقلاب اکتبر نیز برای آموزش کمونیست‌ها و کارگران مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۲۰. یید (Yid) یا ییدیش اصطلاحی است که برای اشاره تحقیرآمیز به یهودیان به کار می‌رود.

۲۱. مالک بزرگ و سلطنت‌طلب دوآتشه که مؤسس سازمان ارتجاعی «اتحاد ملت روس» بود.

۲۲. مازه‌پا (Hetman Ivan Mazepa) یکی از فرمانروایان اوکراینی بود که در سال ۱۶۹۶ در لکشرکشی پتر کبیر علیه آروف شرکت کرد و از آن پس مورد لطف پتر کبیر قرار گرفت و تا زمان سقوط او ارباب مطلق اوکراین بود. او آرزوی اتحاد اوکراین و تأمین استقلال و برقرار کردن حاکمیت اوکراین را داشت. به همین سبب با سوئد علیه مسکو متحد شد، اما در جنگ ۱۷۰۹ شکست سختی از روسیه خورد. برخی از ناسیونالیست‌های اوکراینی ایده‌های خود را وامدار او می‌دانستند.

۲۳. حزب انقلابی-سوسیالیست یا سوسیال-رولوسیونرها (socialist-revolutionary party) حزبی با پایه دهقانی بود که در انقلاب ۱۹۱۷ به دو بخش راست و چپ تقسیم شد. بخش چپ آن که دهقانان فقیر را نمایندگی می‌کرد در حاکمیت شوروی شرکت کرد. اما بخش راست آن که نماینده دهقانان ثروتمند بود در مقابل حاکمیت شوروی دست به سلاح برد.

۲۴. سیاست‌مدار ایتالیایی که نقش پیشرو در جنبش انقلابی بورژوازی (به ویژه در میان روشن‌فکران و اشراف لیبرال) داشت. در ۱۸۳۱-۱۸۳۲ او «ایتالیای جوان» را تأسیس کرد، یک سازمان انقلابی با هدف اتحاد ایتالیا. او در مبارزات انقلابی سال ۱۸۴۸ در ایتالیا شرکت کرد.

۲۵. سیاست‌مدار، نویسنده و دولت‌مرد پروس و آلمان. در سال‌های ۱۸۶۲-۱۸۹۰ نقش پررنگی در سیاست پروس و کل اروپا ایفا کرد. او طراح اتحاد آلمان در سال ۱۸۷۱ بود و پس از تأسیس امپراتوری آلمان در مقام اولین صدراعظم آن خدمت کرد و در این سمت بر امور اروپا تسلط داشت. او نویسنده قوانین ضدسوسیالیستی بود که حزب سوسیال-دموکرات، تشکل‌های توده‌ای کارگری و مطبوعات کارگری را ممنوع می‌کرد.

۲۶. گاریبالدی یک ژنرال ایتالیایی جمهوری‌خواه و ناسیونالیست بود که فرماندهی جنگ وحدت ایتالیا علیه اتریش را به عهده داشت. او از پیروان ناسیونالیسم ایتالیایی ماتزینی بود و در ۱۸۳۳ به سازمان «ایتالیای جوان» پیوسته بود.

۲۷. فنیان به سازمان‌های انقلابی ایرلندی اشاره دارد که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم برای استقلال ایرلند دست به سلاح بردند.

۲۸. پاپل (pale) بخشی از ایرلند بود که در اواخر قرون وسطی تحت کنترل مستقیم دولت انگلیس قرار گرفت و پایه حکومت انگلستان در ایرلند شد.

نشریه‌ها

Prosveshcheniye

پروسوشچنیه (آموزش)

نشریهٔ علنی بلشویک‌ها که از دسامبر سال ۱۹۱۱ منتشر می‌شد و با پروادا (نشریهٔ مخفی بلشویک‌ها) ارتباط پیوسته داشت.

Die Neue Zeit

دی نایت زایت (عصر جدید)

نشریهٔ نظری حزب سوسیال-دموکرات آلمان که از سال ۱۸۸۳ تا ۱۹۲۳ منتشر می‌شد. این نشریهٔ به سبب اینکه نوشته‌های بسیاری از بنیان‌گذاران مارکسیسم را برای اولین بار منتشر می‌کرد نشریه‌ای مهم و موثر بود.

Nauchnaya Mysl

ناوچنایا میسل (اندیشهٔ علمی)

نشریهٔ یک گرایش منشویکی که در سال ۱۹۰۸ در ریگا منتشر می‌شد.

Russkaya Mysl

روسکایا میسل (اندیشهٔ روسی)

نشریهٔ ماهیانهٔ بورژوازی لیبرال که از سال ۱۸۸۰ در مسکو منتشر می‌شد. این نشریه پس از انقلاب ۱۹۰۵ به ارگان جناح راست حزب مشروطهٔ دموکراتیک تبدیل شد.

Przegląd

پرزگلاَد (بررسی)

بررسی سوسیال دموکراتیک نشریهٔ سوسیال دموکرات‌های لهستانی بود که با همکاری رزا لوکزامبورگ منتشر می‌شد.

Rech

رچ (سخن)

ارگان مرکزی حزب مشروطهٔ دموکراتیک.

Pravda

پراودا (حقیقت)

روزنامهٔ بلشویک‌ها که از آوریل ۱۹۱۲ منتشر می‌شد. این روزنامه موثرترین روزنامه در انقلاب اکتبر بود و پس از آن نیز به‌عنوان ارگان مرکزی حزب بلشویک منتشر می‌شد.

Shlyakhi

شلیاخی (مسیرها)

ارگان اتحادیه دانشجویان اوکراین (با گرایش ناسیونالیستی) که از آوریل ۱۹۱۳ تا مارس ۱۹۱۴ در لووف منتشر شد.

Proletarskaya Pravda

پرولتارسکاریا پراودا (حقیقت پرولتاریا)

در عمل همان پراودا بود، که به دلیل آزار و اذیت پلیسی نام آن را تغییر داده بودند.

Novoye Vremya

نوویه ورمیا (عصر جدید)

این روزنامه از ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۷ منتشر می‌شد. ابتدا سویه‌های لیبرالی میانه‌رو داشت، سپس به ارگان اشراف‌های مرتجع و در نهایت به یکی از ارگان‌های بانده سیاه تبدیل شد.

Zemshchina

زمشچینا

ارگان جناح راست افراطی دوما‌ی دولتی که از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷ منتشر می‌شد.

Kievskaya Mysl

کی‌یفسکایا میسل (اندیشه کی‌یف)

یک روزنامه بورژوا لیبرال که منشویک‌های انحلال‌طلب در آن مشارکت مستقیم داشتند.

Naprzod

ناپشود (به‌پیش)

ارگان مرکزی حزب سوسیال‌دموکرات گالیسیا و سیلسیا، که در سال ۱۸۹۲ در کراکو منتشر می‌شد.

Zarya

زاریا (طلوع)

یک مجله علمی و سیاسی مارکسیستی که به‌طور قانونی در اشتونگارت در ۱۹۰۱-۱۹۰۲ توسط هیئت تحریریه ایسکرا منتشر می‌شد.

Iskra

ایسکرا (اخگر)

نخستین روزنامه غیرعلنی مارکسیستی روسیه که در سال ۱۹۰۰ در روسیه منتشر شد. این روزنامه نقش به‌سزایی در شکل‌دهی به سبک کار بلشویکی داشت.

Borba

بربا (نبرد)

نشریه‌ای که تروتسکی از فوریه تا جولای ۱۹۱۴ منتشر می‌رد.

Dzvin

دُزوین (ناقوس)

نشریه ناسیونالیستی با خط‌مشی منشویکی که به زبان اوکراینی منتشر می‌شد.

Novaya Rabochaya Gazeta

نوویا رابوچایا گازتا (روزنامه کارگران نوین)

روزنامه منشویک‌های انحلال‌طلب.

Russkoye Bogatstvo

روسکویه باگاتستوا (ثروت روسیه)

نشریه ماهیانه که خط‌مشی نارودنیک‌ی و لیبرالی داشت.

Zeit

زایت (عصر)

روزنامه هفتگی «بوند» که از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴ منتشر می‌شد.



نخستین گام اساسی در بررسی پدیده‌های اجتماعی انتخاب آغازگاه است. پرسش این است: از کجا باید آغاز کرد. پاسخ این است: از «بررسی تاریخی-اقتصادی». لنین انذار می‌دهد که در بررسی «حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به‌دست خویش» نباید از «مفاهیم عام علم حقوق» بیاغازیم، بلکه باید از بررسی تاریخی-اقتصادی جنبش‌هایی که این حق را مطالبه می‌کنند آغاز کنیم.